

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2412

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عشق از تو بلند آوازه
جان عشاق ناشکیب کنی
دل بلبل بداغ میسوزی
ز دی آتش بداغ افروزی
هست از عشق تو سخن برانی
همدگر بست عقد مهر و داد

ای ز تو رو حسن را غمازه
حسن را بر سر عقیب کنی
روی گل در چمن پیفد وزی
شمع و پروانه در رهت سوزان
هر که را داده لب و جان
همه اشیا بسالم ای بباد

دَته بامهر آشنایه است
عشق کرد است کارهای نفیس
قطره را بحر و بحر را کان داد
شاخ را علل داد و گل را زار
از صدف گوهر است لعل سنگ
رازق ما و خالق هر شئی
عقل در راه او سپر انداخت
ساکب راه افرو خود حیران
در گنج بدلفهم و در ادراک
همه آورد از عدم بوجود
همه ممان خوان احسانش
هر زمان ابر وجود رب کریم
آنکه فرمان او نه کرد قبول
گر گفت حکم بر ابا بیلان
موسی را اگر دهد عموئے

عاشق کاه کبر باشد است
بسته آهن است مقناطیس
خاک را جسم و جسم را جان داد
دانه را نخل در نخیل ثمر
زرد و غنچه را و گل را رنگ
او بخود قائم است و ما از وی
در گریبان خویش سر انداخت
مُرخ سدره بماند از طیران
او خداوند پاک و ما از خاک
جود او کرد خلق را موجود
سر نهاده بخط فرمانش
در صدف قطره کرد در یتیم
شد چو شیطان بخلق زار و طول
سنگ یزید بر سپیلان
غرق سازد به نیل فرعون

باز از آب سوی نار برود
بارگاهش بلند از ادراک
قید هر دو جهان برایش نیست
آسمان کرد بے ستون قائم
انچه ز آثار صنع مے بینی
فکر در ذات جگند از آمد
فکر واد بام در صفات رسد
ای جهان پرور و جهان آرا
همه از سک تو در مان زمین
بے نیازی و خلق از تو بنابر
ای خوش آنکس که با تو همراز است
می نوازی بصدق و امارا
ماه سه عابد و تو عبودی
روزی این بود ما شود نابود
تو که تائم بذات خود هستی

آتش و آب را یکجا برود
دزد بر چرخ کئے پرواز خاک
همه جا است هیچ جایش نیست
ماه و خورشید هر گز دشمن دلم
از ریاض صفات گل صبی
قطع این ره نکر دو باز آمد
ما عرف که تا بذات رسد
خاک ناچیز را روان نه خاک
روشن از نور تو گمان کین
که درست بر رخ ما باز
بر رخ او در کرم باز است
میرسانی بعد ما را
مانودیم و تو خدا بودی
تو چنانی که گم نخواهی بود
نقش جاوید بهر خود هستی

ما ز خاکیم و محشر آید همه
صمدی و بذات خود احدی
ذاتش از چون و از چگونه بیرون
انچه داری بفهم نیست خدا
هر که را تن ز ما و طین باشد
سر که آب و خاک شد افضل
چون ترا گفت حسن تقویم
از کرم آنکه این کرامت داد
تو پی سجد و سر چسباندی
حکم او در پذیر و شای کن
هر که در حکم کبر یا شد راست
بنده اوست از همه آزاد
دل و فکرش چون نوره بنبار
نام او تشنه را چو آب حیات
با خودی که خداشاش شدی

پس خاک و بو تراب همه
فی کسی را تو والد و ولد ی
هر چه و صفش کنی از ان افزون
که خدا از عقل هست جدا
چون آن ذات بنشین باشد
نزد و تا خداست عرو و جل
شکر او کن که کبریاست کریم
آدمی کرد و پاک صورت داد
از منی و منی ز سر نه منی
گر گنه رفت عذر خواهی کن
کبر یا داد هر چه از و نه خواست
بندگی کن که بندگیست مراد
سر و سوداش بانغ و باد بهار
ذکر او بر زبان چو قند و نبات
حیف باشد که با خداست غمی

خاک شو خاک در پیش چنان	اگر غبارت و مد گل خندان
اگر نوازش بصدقا بینے	ق کرم و لطف از خدا بینے
شکر و احسان او فراوان کن	بهر نعمت هر آنچه گفت آن کن
نعمت از شکر میشود افزون	کفر نعمت کند دل تو خون
هر زمان نعمت خدا لاریب	میرسد بر تو از خزانه غیب
تا کی شکر آن تو اے نکر و	هم سزاوار او ندانے کرد
آنکه جان داد و چشم و گوش ترا	ق طاقت و جسم و عقل و هوش ترا
میدهد روزی از خزانه غیب	بهرت داد و صورت بی عیب
هر مرادے که آوری در دل	گرد از فضل کبریا حاصل
پس چرا بر درش نباشی خاک	که ز لوث زمانه گردی پاک
صوفی از لوث این جهان یا	که دید آب و خاک ما بر باد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خداوند آسمان زمین	دامن من گرفت دیو لعین
از ره راست کج و سرکش	گوید از من که پای خود در کش
دست من گیر و رهنما می باش	حافظم از ره خطا می باش

گر تو باد سَ راه من نشوی
افکنم خویش را بنار عمیق
گل رویم که آب داده تست
چون کنم راه بی حمایت طے
از ازل این عهد نار شست
خارها چون خلیج در پایش
بهر اولاد عهد محکم بست
گر تو از دست او امان نه دهی
همه از پنجودی ز پا افتند
ماه همه ره رویم از اول
اندین وادی نفس سوزان
بهرمان رانده اند بس محل
راه گیران بمنزل مقصود
من و صد خار در کف پایم
ما گنگار و نام تو خفتار

حامی من ز راهزن نشوی
همت از من بود ز تو تو فیت
راه بر روی من کشاد هست
که رهت دور و دشمنی در پے
دشمنی کرد باید ره بهشت
گشت از خلد بزمین جایش
که بمانیز باز یابد دست
دست در دست گمراهی دهی
از رو راستی جدا افتند
راه تاریک و فضل تو مشعل
دور هستم ز شعل افزون
در پس شان منم ز خویش نخل
در گذشتند از زیان و سود
وادی هولناک شد جایم
و قنار بکاهت اب النار

عابدان مایه نکودارند	مستحق عفو گنهگارند
گر کسی میسرودد سوی بازار	پر کند جیب خویش از دینار
من تهیدست و منزل خانگاه	بار عصیان بدوش سنگ برآ
رحم کن بر سانسو رنجور	که رسد پیش تو ز راه دور
چشم بسته بر نفس گم کرد	در تیره خاک رنگ روش زود
با کیرین گفت گو چکند	دل صد چاک را رنوخچند
اندران غارتیره وشت نیز	گردای جام وصل خود لبریز
حل شود شکل من ناکام	ست خیزم بروز محشر از جام
روز محشر اگر کنی انعام	چشم خاصان فد بر کو عام
روزگارے خطاے تو کرم	صد گنه بر عطاے تو کردم
تو کرمی و لطف تو عام است	هر کسی را امید انعام است
گر تو رحمت بشت خاک کنی	خاک را از گناه پاک کنی
کم نکرد و فضل و رحمت هیچ	کمکیه بر فضل تو عبادت هیچ
گر غلاے ز پیش سلطانے	راه گیر دسوے بیابانے
باز آید بحیله و آزر م	شاه را دل شود به بند م

<p> آمد پیش از گناه حجل سخت چون بندگان گیر مرا بهیچو من در گناه نه زسیت سرنگون است کاتب اعمال جرم و عصیان بشمار سپرس میخورم برگناه خود افسوس نگیز فصلت شام و گناه باز اورا اسید خرمین کند پاسے در ره نهاد و بر افتاد که کند رحم پادشاه به فقیر و امن حرص و آرزو بشاید ناامید از درش نمی ماند بر در پاک تو نهند جبین احکم الحاکمین غنی هستی صوفی خاکسار را به تراز </p>	<p> من بهیچا سے بندہ پروردگار جرم من بخش و در پذیر مرا صرف شد عمر من چو بوالہوی نامہ من سیاہ و من بخوشحال حال زار گناہگار سپرس لیکن از در گناہ نیم مایوس ابلہی بین کہ با وجود گناہ آنکہ در گناہ دانہ نہ نشاند صوفی تو کہ خیرہ سر افتاد تو شوی رہنما و دستکش گیر چون گدا بر در غنی آید آن غنی زربہ امن افتاند تو چنانی کہ خسروان زمین یافتند از تو خسروان ہستی از در خویش چارہ من ساز </p>
--	---

لطف کن لطف ای لطیف و خیر
که غنی جسم میکند به فقیر

در نعت حضرت سرور کائنات علیه السلام و الصلو

<p>شمع کا رخ حدوث نور قدیم فخر عالم وسیله داین او چون خورشید آسمان هر روز همچو پروانه گرد او حبس بل آسمان و زمین گرفت ظهور گشت روشن رخسار افلاک همه روشن یک گهر بگر گشت پر نور قصر کون و مکان این جهان شد عیان صد نیک خاتم خاک را گلین آمد آفرینش گرفت سر مایه بوجود آمده ز کتم عدم</p>	<p>خسرو و جهان شمع اُمم رحمت حق خلاصه کونین انبیا چون نجوم شب افروز نور او ساقی عرش افضل لمعه چون برون فکند آن نور از سر عرش تا بسطه خاک مهر و مه آنجم و سحر بگر بود یک شمع در ازل که ازان چون پی نورش آن جهان شد نیک آدم از خلد بر زمین آمد قد آدم فکند چون سایه همه از نسل آن ستوده شیم</p>
---	---

خاک آباد شد زاده لادش
هر که از انبیا ظهور گرفت
داد عیسی بشارتے ببعید
هر که بر روی قوم در کشاد
یونس از شوق او بطن حوت
شوق او بود در دل اسحاق
چشم یعقوب بهر نظاره
یوسف از جستجو پناه افتاد
صلح آمد مہار ناکہ بدست
بہر او ساخت کعبہ را آہیم
روشن از نور او چین چین
دست دل دامن بہار کشید
تا رسید آن زمان راحت بخش
شہسوارے بعد نوشتن
گل شکفت نہ باغ عجب البتہ

شد سر مذیب جہے ارشادش
حصہ خورشید ز نور گرفت
بعد من آید آسم کہ احمد
خبر آید محمد داد
ریخت از دیدہ گوہر و یاقوت
گشت نادیدہ روی او شتاق
ریخت بر ہر دو ماہ ستارہ
باز از چاہ راہ مصر کشاد
او حدی خواند و جان شد
عشق می ریخت از کلام کلیم
خبرش داد بہرگزین بگزین
چشمہا کحل انتظار کشید
کہ برین خاک او جہانہ خوش
برو بازی از خرد و انجان
گشت آغوش آئینہ چون ماہ

چمن نورگار شد خندان
نور اسلام در گرفت جهات
سنگون شد بتانی پر و حرم
قصر نوشیروان فت و بنجاک
شور و فریاد کرد دیو و جیم
صبح دم بلبلان بستانی
پایه کوبان چو شد عروس بهار
شجر و برگ از هیوب نسیم
لب غنچه بجنده دلکش
در گلستان صبا نمیکند
لب گل گفته حرف است
سرو قامت کشید از شادی
گل سوری بهر روشش افتاد
رنگ لاله چو در چمن جوشید
آتش کفر سوخت چون آب

شاگشت تن آرزو مندان
ز دلکده عالم به لالت منان
عزیزی برفت از عالم
گشت از لوٹ کفر عالم پاک
که عیان گشت دین ابراهیم
تهنیت خوان بصد نو خوانی
گلشنان گشت مرغ از بهار
گاه در و جاد و گاه در نسیم
زده در جان بلبلان آتش
بوئے گل در قبا نمیکند
مرغ بامرغ گفته تهنیت
خواست قمری ز سر و آزادی
نورش مخمل شده بر اے باد
خاک هم رنگ از غوان گردید
گشت آباد این جهان خراب

داشت آن سید رُشَل بجهان
آنکه از شرع روست و طیش پستان
و آنکه قرآن گرفت و گشت مطیع
حلقه در گوش جبرئیل امین
سنگ را لعل از نظر میکرد
قامتش سر و جو بار بهشت
برزین آمد آن گران مایه
دیده حوریان پاک سرشت
از بی نقش پاسه شاد و زمین
چاشنی بخش از کلام حسین
دست او آن در کمال کشود
سنگ ریزه چو زنجبک خنین
در عذاب خدا تراخی بخش
تشتگان را چو میهمان میکرد
سایه کم از قد همیست بود

دکنی تیغ و در کفی تر آن
زخم از تیغ آید ارش یافت
بهر او شد بر فز حشر شفیع
از سمک تا سماک زیر نگین
شجر خشک بار و میسرود
سایه اش رفت و شد بهار بهشت
لیک نام و قد او سایه
یافت از سایه روشنی به بهشت
سنگ شد موم و نرم شد کمر
چاه شور از لعاب او شیرین
که صف بدر راه لال نمود
بروز کاfran بشارت عین
دعوت تنگ را فراخی بخش
نهر انگشت خود روان میکرد
بر سرش ابر سایه گستر بود

سنگ پاره از و کلیم شده
بر سرش آیه لعمریک سماج
قاسم استقامتش داده
دامنش بود و امن کلچین
والضی آیتست از رویش
گر تو قرآن تمام بر خوانی
هر کرا مدح حق تعالی گفت
هر که مدوح کبریا باشد
ماز خایم و از عالم پاک
بود آدم و لے ز آدم میش
پیکر آدم و وجودش بین
پیشوا سے جهان بنور قدیم
منظر کبریا و نور خدا
صد زبان داشت پیش او انکم
ذات مولی به نفس میدید

ماه ز انگشت او دویم شده
هست آسری یحییٰ معراج
راستی بهر قامتش داده
گر ز طه و گاه از ریش
هست و اللیل وصف گیوش
همه قرآن بوصف او دانی
در وصفش تو که توانی سفت
او بری از شناسه باشد
نور او از کج کجا این خاک
خاک آدم پس و وجودش پیش
کونی بود و آن به ما و طین
فخر الحق و فخر ابراهیم
در صفات بشر شرکاء جدا
سخنش منیر یکو شش اصم
چشم حق بین به پیشش پس میدید

<p> راه و بازار ازو معطر گشت میرسیدند ثادمان سوش شجر و سنگ در سلام آمد پاش بر خاک و فرق برپوین عائشه یافت آنچه او کم کرد علی مع الله انیس خلوت او که نبار خراشدی چو نیم بود در غار نور سپهر سوزن یار و جان باز و همشین بودند از وجود چهار یار گرفت همچو کعبه بچار حرم عیان حکمران در مدینه اسلام که بصدق است در جهان افضل شام را داد رنگ روئے سحر غصه در جهان دشمنان افکند </p>	<p> گر بر است چو بوسه گل بگذشت عاشقان رو نور در بر لبش هر کجا باو خوش خرام آمد سجده کردند است و حیوان در شب تیره چون تبسم کرد جلوه حق ز سبقت جلوت او با صحابه گه رفیق و ندیم یار غارش که گفت لا تخزن چهار یارش که رکن دین بودند ربیع سکون اگر قرار گرفت هر یک رکن ملت و ایمان چون حنا صبر با عدال تمام یا غارش خلیفه رضی اول گلستان فتح شد ز تیغ عمره نور اسلام در جهان افکند </p>
---	--

کانِ جود و حبیبِ امیرِ جهان	بود عثمانِ مرتبِ قرآن
خانه زاده خدایِ ولی	که بشهر نبی در است علی
در خیمه بدستِ خود برداشت	خویش را بر در میبید داشت
صفتِ شان تو با وضو بخوان	رَضِیَ اللهُ وَهُم رَضُوا بِرِخْوَانِ

مناجات بجناب سرور کائنات علیه السلام

ای رسولِ خدایِ بخشنده	بر تو حمت ز آفریننده
یک نگاهِ کرم بکالم کن	اعدرین بوسستانِ کلم کن
سوسِ خود خوان با احترام مرا	بکن از لطف شاد کام مرا
نیستم گرچه در خورِ رحمت	لیک هستی تو غم خوارست
گفته بشمار این مسکین	می نماند با سمانِ زمین
هست شام و سحر تو امید	که سیه نامه گردد از تو سپید
اگر شفاعت کنی بر روز نشور	گردد از نامه ام سیاه بی دور
اگر گنه کردم از سیه مستی	تو شفیع گناه من هستی
چون نمی تیره رای و خیره سر	ا کس نه بینی درین جهان کس

<p> شادانم کنی بصد رحمت ای وجود تو رحمت عالم چشم رحمت بحال من بکشا سوی یثرب بخوان و دستم گیر بوس مال و زر زبونم کرد غم دنیا گرفت دامن دل خواستم بارها که خیرینم لیکن از بخت شوم شالم امید مهربانید در سحاب بماند پیش من مردمان روشن دل من بحسرت نگه کنان هر سال حسرت من بین ترحم کن زود بر خوان سوی مدینه مرا گر بشهر تو شادمان آییم روضه تو که باغ رضوان است </p>	<p> که تو خواستی بزم مرده امت شده از خدای شفیع ام دورم از تو در حسیمن بکشا که هوا شد بی پای من زنجیر فکر اهل و عیال خونم خورد باد صرصر وزد به گلشن دل من هم از خاک هند بگیریم تیره ماند و نشد چو صبح سفید بخت چون چشم من بخوابد بماند بر نهاده اند بار بر محسّل باز ماندم چو مرغ بی پر بال غم و اندوه سینه ام کم کن دل شکسته چو آگین مرا بینم آن شهر و در فغان آییم بهر من راحت دل و جان است </p>
--	---

گرد آن روضه جهان کردم	بر سر منج چون دُخسان کردم
نقد حسانِ حنینِ شاکر کنم	طوف آن روضه بار بار کنم
پیش محرابِ سر ستم بسجود	بر زبانِ رانم این سلام و درود
السلام ای بنیِ عالی قدر	ابرو سے تو هلالِ رویت بدر
السلام ای محمدِ عربی	مکن و هاشمی و مطلبی
السلام ای شفیعِ روز جزا	چاره ساز جهانِ کف و را
السلام ای نگارِ عرشِ خرام	اینهم ادنی برائے تست مقام
صد سلام و درود نامحدود	ق کاه از لب گان که از مبعود
هر زمان باد تابِ روزِ حساب	بر تو بر آکِ پاک و بر اصحاب
ماه همه پنجو خس بروی آب	تو چو در بیتیم در گرد آب
بی رخت دیده جهان بی نور	در زمینی از چشم نامستور
تشنه لب در فراقِ بیتِ ایم	آنجو ان بنجاک و بے آیم
تو بهمانی که عرشش پیمودی	زیب افزای لامکانِ لودی
این چه افتاد در دلِ پاکت	که ز عالم پسند شد خاکت
تا تو در خاک رفتی ای گل	خاک برفرقِ ماست چون لیل

طغیانت زین ز تو پُر نور
 خیز از خاک و زاریم بنگر
 تا تو در خاک کرده آرام
 ماه خواب تو در کمال آمد
 مایه کج غم خورند مهجوران
 آفرین بر تو ز آفرینش باد
 از لب ما سلام می شنوی
 تو چنین غمگسار ماهستی
 صوفی بیدل و جگر چپند
 رفت عمرش بیاد و کار نه کرد
 بهواؤ هوس بس کردم
 خواهم از تو که همچو نقشه خام
 ز آب رحمت بشو بیاض گناه
 بر تو در روز حشر ناز من است
 روز محشر که فرق و پا گیرند

بی جمال تو چشم باشد کور
 بهر خود اشکباریم بنگر
 خواب بر چشم عاشق است لرم
 یک هزار و سه صد سه سال آمد
 رنج دوری کشند رنجوران
 که تو در خاک داری از مایاد
 وز ملائک پیام می شنوی
 ما ز تو غافلیم و از هستی
 در گشت نیست بیخبر چه کند
 بختش از خواب هوشیار نکرد
 روی خود زرد بهر زر کردم
 رو سپیدم کنی بر روز قیام
 تا نباشم خجل ز روی سیاه
 یک نگاه تو کار ساز من است
 عاصیان دامن ترا گیرند

لب کشائی اگر بحر ف جود	پُر شود دامن از دُرِ مقصود
دارم امید بنفرت ز غنی	تو شفاعت گر گناه منی
بر تو تو بخدا سپردم کار	و و طیب اند بهر یک بیمار
هر دو بر در و مند خویش رحیم	تو کریمی و هم خداست کریم

در صفت معراج شریف

شبی از چشم آهوان خوشتر	رنگش از مشک نیز دلکش تر
آمد از آسمان نسیم بهشت	عطر آگین نمود سبزه کوشت
کا کل شب بحلق عنبرین	چمن از رنگ و بوی گل بهرین
خاک میداد از بهشت نشان	آسمان بر زمین نشا القان
اندر آن شب ز باد نرم وزان	شد معطر دماغ اهل جهان
لب سوسن بچشم دلکش	در دل غنچه میزدی آتش
آتش از گل بلند شد چندان	که چمن شد بروی او خندان
جام لاله پُر از شراب طهور	نوع و دسان باغ مست و سر
سر و استاد از پی تنظیم	گره غنچه باز کرد نسیم

ز رگب غنچه و گل نو غیر
 نه و سبزه بصفحه گلزار
 خاک از مکس روی لاله و گل
 چشم بلبل بروی گل نگران
 طوطی بسزینشت بشاخ
 باغ روشن ز نقش نارنجی
 از ریاحین بلند گشت ریح
 رنگ خود سحر بست در گلزار
 جان و دلها انشا آگین بود
 هر طرف جوشن انبساط و سرور
 پیرگردون بوجد شد خوشحال
 دور شد از ستارگان آشوب
 کرد هر هفت چرخ مینائی
 حور و فلکان درون مشت بهشت
 بهر آرائشی چو رضوان گفت

زلف سنبل سبلاغ عبیر
 جدول از سیم بود و از نگار
 سرخ شد چون عبیرین قدیم گل
 با سمن طعن زن بسیران
 میکشادی بگل نظر گستاخ
 مرغ با مرغ در فواسخی
 لاله مشعل نسو و رنگ صبح
 پای کوبان نیم و باد بهار
 مرغ و ماهی بخواب شیرین بود
 کرد در دو غم از زمانه دور
 زهره قاصد مشتری قوال
 عقد پیر وین بچرخ ز چهاروب
 خیره شد دید تماشا لی
 قد کشیدند چون تیان کشت
 باغ رضوان بصد بهار گفت

<p> بر فلک چون صلاهی عام زدند خبر آمد رسول کریم ایندی که بصف قدم تبعیم چون ملائک صفوف خوش کشید حور و غلمان بصدا نشاط و سرور در چنین انبساط و وقت سعید که برای ز برقی تیز روان صد ملائک فی جلوداری بر در پاک آن حبیب رود بنده محکم جبرئیل امین خواجه در بیت اُمّانی بود جبرئیل امین بنحیل چشم گفت ای بخت دو جهان خیر شب قدر است بهر تو امشب بهر تو براق برق شتاب </p>	<p> حور و غلمان ز خلد گام زدند گفت آدم بگوشش ابراهیم ایستادند بر سپهر بهم نازن آسمان به پیش دوید نور افزا شدند بهر قصور حکم حق به جبرئیل رسید گیر امشب ز روضه فزون همه خود برد به شیار می از فلک بر زمین چو طیب رود همه آورد از فلک بر زمین خفته چون آب زندگانی بود در رسید و نهاد سر قدیم حق ترا خواند بهمان بر خیز عرش صدر است بهر تو امشب هست استاده پابنه بر کاب </p>
--	---

حکله در بر کن و بسرنه تاج
حق تعالی مرا طلب کرده
امشب از خانه دور باشی
سفر از قصه آسمانی کن
زین بشارت شنبه بشیر فزیر
صورت بوسه گل نه جابر است
آفرین خواند بر فرستاده
هر دو از خانه پانهاد برون
زد قدم در رکاب گشت سوار
بر هوا پرزد آن عقاب بهشت
عشش بین که چون نظر میرفت
بود چون ماه در شب تیره
بر فلک چون قدم براق نهاد
خیر مقدم گفت و پیش رسید
دیدینها بدید و گشت روان

هست امشب برای تو سراج
شاید مدعاست سببه پرده
بنه بر عرش و لامکان قدمی
زیب بر جاسه یانی کن
پشت باز و بران بساط حصیر
حکله پوشید خوشی آراست
دست در دست آن ملک داده
موبگو گفت رازهای درون
سروش باد و گرم شد رهوار
سایه اش تازه کرد سبزه کشت
از نظر نیز تیز تر میرفت
چشم روح القدس از آن خمیره
خازن چرخ قفل در بکشد
سزنگون کرده دست پاپوسید
گرم رود بود خواجه دو جهان

ز اول چرخ تا بهفت سر
انبیاست امان ز دیدارش
هر که میدید مر جبا میگفت
چون جنیت بلوح و کرسی راند
همه بالنس بر آه پس ماندند
مرغ سدره آشیانه نشست
هر که در ره رفیق و یارش بود
تا بر کسی چو نقش زد رهوار
پایش از ره روی سکون ننید
خواججه تنها شد و براق گذاشت
رفت آمد بزیر پایش نرم
از سر عرش رفت رفوف هم
نور تا فرق عرش اعلی بود
همه طی کرد پرده های حجاب
چشم بکشد و لا مکان دیدش

سیر سو شاه عالم گیر
حور و غلمان غذای رخسارش
و نیمک و آفرین تا میگفت
نقش بر کرسی و بلوح نشانند
پرکشادند و در قفس ماندند
در پس او بصد فسانه نشست
باز ماندن بر آه کارش بود
ماند آنجا چو نقش برد یوار
سر کرده ره و بخود لرزید
طرقه اینست سایه نیز داشت
قطع میکرد راه گرما گرم
رفت از آنجا پیاده شاه اعم
عرش تا بارگاه والا برد
رفت آنجا که کس ندید بخواب
پرده رفت از میان عیان میش

شد مسافر به لامکان چو میقم
 قَابِ قَوْسین تیر ز دبدش
 هم تن دیده تنابود
 منتائی چو قرب خاصش داد
 گل ز باغ وصال حق میچید
 چشم روشن بسره مازاغ
 بهرامت لب سوال کشاد
 دلش از مدعا چو شد خالی
 عنزم خانه ز لامکان کرده
 در دل از رنج ره نه دید اثر
 در حبه چو دید عرش سیر
 صبحگاهان انیس غم خواران
 هر که تصدیق کرد شد صدیق
 آفرین بر تو ای رسول کریم
 بهر بار منان بیاوردی

چشم حادث بدید نور تقسیم
 نظر شوق برد ز آب و گلش
 محو دیدار حق تعالی بود
 از قیود و خود سے خلاصش داد
 روی جانان کچشم ظاهر دید
 بود شادان چو بلبل در باغ
 هر چه میخواست کبریا میداد
 خاست از پیش کبریا حالی
 آمده سیر آسمان کرده
 یافته گرم بهمنان بستر
 حیرتش داد جنبش زنجیر
 حال معراج گفت بایاران
 و آنکه تکذیب کرد شد زندیق
 که نشستی شبی بمرش عظیم
 مرهم زخیم جان بیاوردی

چون شستی بخوان رنگارنگ	کر سینه را انداختی دلتنگ
صد فواله بکام بنهادی	نعمت بقیاس تو دادی
این ترسم ترا بسا شاید	شکر نعمت زمانه آید
پیش حق نام عاصیان بُردی	رحم بر حال خستگان خوردی
در قیامت چو اُمتی گویی	صد دوا بر درد ما جوئی
در جود و کرم چو واسازی	خستگان را بلطف بنوازی
رحم کن رسم برگزینگان	که توئی غم غریبه کاران

دُر مدح جناب مستطاب علی القاب حاجی حرمین شریفین
رئیس طبقه اعلای ستاره هندی فرزند دلپذیر دولت انگلیشه
نواب کلک علیخان بهادر دام اقباله والی ایاست مصطفی آباد عرف لامپور

سنگه جز حق بکس ندارم کار	دارم از مدح پادشاهان عار
لیک شرط است بهر اهل سخن	که بر دهنده پیش شاه زمن
هست رسمی که باغبان چمن	صبح دم گل بچیند از گلشن
همه گلها برشته بندد باز	تا بر دیش خسروان به نیاز
طبع شاهان به گل کند انکس	تا از ان گل زری کند خوشدل

در خور خویش هر پیش کند
 گل دهد و گل چین گیرد
 منکه هستم که یور این باغ
 بهم جو گلچین گل از چمن چیدم
 بسته ام بهر شاه گلدسته
 بر گل تازه ام خزان نه رسد
 شاه من کیست قدر دان سخن
 خادم روضه رسول کرم
 اهل بیت رسول را بنده
 در زمانه با عفت و حبلی
 گر علی کلب خود و را خواند
 ای خوش آنکس که با علی ولی
 هست نواب و صاحب رسول
 پست گردون ز رفعت باش
 دست او در سخا و سخا پسر

شاه را مهربان بخویش کند
 لعل گر آورد زمین گیرد
 بر کشادم بخود در این باغ
 صد گل از روضه سخن چیدم
 یاد کاری است از من بسته
 دست گلچین و باغبان نه رسد
 و الی را میپورد جان سخن
 نبرد نام مکه بے تعظیم
 بهر هر یک بسینه افکنده
 نام خود کرده است کلب علی
 او دو عالم از ان خود داند
 رهبر و رزق با عفت و حبلی
 جان نثاری بذریات بتول
 اسد چرخ بنده ناش
 ز رشاد بنجا کیان چون مهر

زربد اسن جهان و خلق از وی
 اهل حاجت چو کامیاب شدند
 گل خنقش اگر شمیم دهد
 لب چو یاقوت و حرف اولایع
 در ویاقوت از لب و دندان
 بیخ خوان کلام اوست کلیم
 طبع موزون او بهار چمن
 عقد پروین نثار بر نظمش
 شعر او همچو شعری پر نور
 اگر سخن گوید از زبان فصیح
 بر کشاید لب چو قفل سکوت
 هست پابند حکم رب قدیر
 روشن از سجده همچو مهر جبین
 نفس روح پرورش چو مسیح
 بهر ائمه شریع و ائمن است

جود او کرد نام حاتم طی
 مفسان صاحب نصاب شدند
 نخل در کف نسیم دهد
 در نشان بدامن سماع
 آب خود باخت چون گل خندان
 سخنش روح بخش عظیم ریم
 گل شود غنچ از نسیم سخن
 دم عینی نهفت در نظمش
 پنج دیوان به ششیت شود
 جان تازه دهد بربگ مسیح
 در نشان حق یاقوت
 بهر سجده نهاده سر بریر
 آسمان پایه است و سرزمین
 بر لبش ذکر و کفش تسبیح
 نیکامی مروج دین است

هست آگه زراز مهر و نجوم
 و تفقه چو بدو عینفردان
 مثل او در علوم دیگر نیست
 چون بمقتل خیال و میل نمود
 بهر نقی چو مو شکاف شده
 در طبعی طبعش موزون
 صرف شد عمر در کتب نبی
 تماش از رامپور تاسد است
 ذات او چون شیل نور افکن
 بهر تسلیم ماست و روز است
 لب کشا دو در و جواهر ریخت
 در دهانش ز آب بیوان نم
 هر که در جسم خویش جان دارد
 منکه بستم چو بند درگاه
 جز دعائش و نظیفه نیست

سینه اش آفتاب چرخ علوم
 او چو استاد و ابن خایف طان
 همه دانی درین زمانه یکیت
 ناخن عقل صگره بشود
 صد مسائل درست و صاف شده
 زده زانو پیش افلاطون
 نخوراد احسن و رنگینی
 زیر گردون ستاره هند است
 شعر پیش او ادبم بمن
 نکته آموز و دانش آموز است
 آب جادو به پیش ساحر ریخت
 خضر و الیاس در دعاش هم
 در دعایش لب و زبان دارد
 عافیت خواه او بشام و بگاه
 جز در او هوای گلشن نیست

راجه
 خطاب
 آیت الله
 سینه

یارب از بخت شادکامش دار	سکه سیم و زر بنامش دار
از عوارض شقای کلّی بخش	تا دواند دگر بمیدان رخس
اشهب بخت زیرانش باد	سر دولت آستانش باد
با داین چار دانگ زیرنگین	این دعا از من از جهان کین

سبب تصنیف

بخت با من چو رهنمون گردید	ساغر یاس و ازگون گردید
چُست بستم کمر بر اے سفر	که سفر شد وسیله ای طغر
پا نهادم پے حصول مُراد	سر شد آن راه تا مراد آباد
پازازان شمع پیشتر رستم	خفت پایم بره ز سر رستم
تا رسیدم بمصطفیٰ آباد	رخت خود را کشادم آنجا نشا
را میور هست در جهان مشهور	دیده از دیدنش بود پر نور
حبّه اشعر و خاک مشک شرت	که رساند بمنغز بوے بهشت
شعیر و لکش چو روضه ضوان	نامنی هست بھر پیر و جوان
روح را تا زگی رسید ازان	باد کشمیر نرم نرم دزان

شهر نینو سواد و راحت بخش
 دل شگفت از نسیم و باد صبا
 در سوادش سپیده سحری
 صاف و شفاف کوچه و بازار
 از بناهای قدیم و طرز جدید
 همه جا قصر دلکش و محکم
 از عمارات آسمان پایه
 سایه از خاک هم نه برخیزد
 شهر روشن عمارتش بپوشد
 چون دران شهر رخت بکشادم
 در مبارک محل مقیم شدم
 هست ثواب ما غریب نواز
 میمان کرد عزمتم افزود
 ساز و سامان به پیوسته بخشید
 سحر آمد نقیب شاه بمن

دل حساد را جراح است بخش
 خوشگوار آب و روح بخش هوا
 افکنند سایه سپهر بال پری
 دل حاسد بود گرد و غبار
 هست این شهر روکش خوشتر
 پیش او پشت پیر گردون خم
 او فتد بر زمین اگر سایه
 چون لطافت بخاک آینه زد
 چشمها خیره از صفای تصور
 دیده را رخصت نظر دادم
 چاره ساز دل دو نیم شدم
 در اکرام کرد بر من باز
 مهربانی و لطف می فرمود
 برنگ بر روی مدعا بخشید
 گفت برخیز ای اسیر محن

خسرو دهنر یاد کرد ترا
 من باین مژده خاستم از جای
 چشمم در بان چو بر خشم افتاد
 رهنا برد تا بسیمین در
 میزدم گام و عقل رهبر بود
 هر که آمد به در نهاد جبین
 می نهادند مثل اهل تمیز
 من در آن خجای عقل گم کرده
 مردی آمد عصای سیم بدست
 زده گلهانگ و پیش خواند مرا
 چون گذشتم ز پرده گلرنگ
 حیرت از پرده سر برودن کرده
 دیدم آنجا سبزه تابانک ز دور
 باغ چون روضه ارم شاداب
 اندران باغ قصر عالیشان

دولت و بخت شاد گرد ترا
 همرو او شدم قدم فرسای
 در دولت بروی من بکشد
 زرد شد رنگ روی من چون
 چشم حیرت بحلقه در بود
 همچو بلور صاف بود زین
 سروران فرق خویش برین
 ایستادم می پس پرده
 همچو بلبل بفصل گل بست
 بر سر آسمان نشاندم را
 بلبل آساید بهر آرزو
 از دل و دیده دور شد پرده
 دل شده ست و چشم من پر نور
 خاک نم یافت ز مشک و گلاب
 بود روشن چو روضه رضوان

بر زمین فرش سنگ مرمر بود
 بر زمین نسوخته خویش پاکردم
 آمدم تا سریر شاه زمان
 پیشکش اچو دست بکشادم
 شاه عالی مزاج من پرسید
 گفت بشن منم بیای سریر
 چون نشستم قریب پای تخت
 شاه چون درج لعل خویش کشود
 صد حکایات نغز و شیرین گفت
 سحر آینه گفت گو میکرد
 اگر شعر و سخن حیا تم داد
 گفت منم می خسر و سخن استاد
 که کی در استان غم گویم
 قصه نو اگر کنم در نظم
 هفت پیکر اگر نظامی گفت

خاک هم رنگ آب گوهر بود
 وز ادب پشت خود دو تا کردم
 دیدم آغوش بهار کون مکان
 نقد دل نقد صبر در دادم
 سرگذشت نو و کمن پرسید
 من نشستم چو لبیل تصویر
 دور شد تیرگی ز روی بخت
 گوش من رشک کان گوهر بود
 از کلامش دلم چو غنچه شکفت
 دل صد چاک رار فو میکرد
 از غم و درد دل نجب اتم داد
 میل خاطر مرا بر آن افتاد
 از غم عشق بیش و کم گویم
 چرخ اختر فد کند بنظم
 گوهر حسن و عشق کلکم سفت

کلمه خسرو ساخت هشت بهشت	من نشانم درخت عشق بکشت
آب از بحر شکر نوش کنم	تر زبان و لب خموش کنم
سخن من شنید چون لآب	پیش من خواند قصه ز کتاب
حرف حرفش شراب ریخت بکام	قصه حسن و عشق بود تمام
ذکر چاه و حکایت ساقی	بر دصبر و قهر اشتیاقی
عاشق از عراق در گجرات	آمد و شکرست خود حیات
در غم بهر جان شیرین داد	تشنه لب مر و صورت فراد
خواند لآب چون فساد غم	ریختم خون ز دید کبر غم
قصه را بهر نظم داد بدست	من ازان جام با گشته مست
در ناسفته چون بدست رسید	طبع موزون بسک نظم کشید
گوهر از کان طبع من سرزد	غوطه کلمه به آب گوهر زد

تکلیف نبودن دوستان برای سیر باغ و بوستان

روزی از گردش فلک نیم	چند یاران من شدند بهم
ساز و برگه چو دوستان کردند	عزم گلگشت بوستان کردند

دست درو منم زوند که خیز	کمن از زند شربان پر خیز
موسم گل سید وابر بهار	سرخ شد باغ و بنر شکسار
باغ آراست خویش اچهره	دشت خضر است چون پلاوس
اندرین موسم بهار افروز	پای از خانه کش چو باد صبا
چون کسان چند گوشه گیر شوی	خشک و لاغر برگ تیر شوی
همره ما چو راه پیمای	بر گل و لاله دین بکشائی
سبزه نوبسین و سرو و گل	دور گردان غنیم کمن از دل
بهاشای باغ و آب روان	تن خور را به بخش تاب و تلون
من با صرار و دوستان قدیم	رفتم از خانه چون زباغ شمیم
پا نهادیم چون به سبزه و کشت	آمد اندر دماغ بوسه بهشت
از گل و سبزه دشت بود چو باغ	لاله بر کرد پیش سرو چو باغ
سوی گلشن شدیم سیرکنان	که چنین دشت بود و سیر چنان
باغبان باب بوستان که شود	در جنت به دوستان که بشود
بهاشادرون باغ شدیم	از غم و درد خود فراغ شدیم
زیر گل چون بساط افکنیم	طرح عیش و نشاط افکنیم

جام لاله پر از شراب طهور
هر یک بذر که سنج و گستره پند
چون گل و لاله بر روغن خندان
برگستان کی نظر بکشد
دیگرے خواند شب نیم شاداب
هر یک از ترانه موزون
هر روش دوستان خوش الحان
جمع گشتند باز چون به بساط
را منیان نکته گوے خوش تقریر
تو هم از غنچه گل نشان بچمن
سخن هست قند و آب حیات
تو بلوح زمانه نقش نفیس
طبع موزون تو بهار انگیز
تو خدے خوان بکار و ان سخن
تا به پنجاه رفت عمر و هنوز

بلبلان مست و دوستان سرور
قد کشیده برنگ سر و بلند
در عرق شب نیم از در و دندان
ورق بوستان به پیش نهاد
شعر خواندے بدیده پر آب
رنگ صحبت نمود کوناگون
شعر فردوسی و زلالی خوان
همه دادند او همیشه و نشاط
گفت با من که قمر فی دگر
که گزشتی بخامه ملک سخن
شربت ساز بهر باز نبات
از سلیمان دی و از بلقیس
شعر تر چون شگفته نو خیز
خامه در دست تو نشان سخن
نشدی بجز ماسخن آموز

عمر ضایع کن سخن اموشی
لب گو یا زبان ثرداری
آفرین خواند بر تو پیر فلک
چند بر لب زنی تو مهر سکوت
در سخن باشی و سخن سازی
خسر و دلوئی که استاد است
تو نه هست گماشتی روزی
گر تو در خمه فکر پیش زنی
این دو گوهر ز کان تو دیدیم
باز از جیب فکر گوهر یزد
هست نظم از نظامی جوے
گر تو در خمه نقش چپت زنی
این سخن چون شنیدم از یاران
گفتم این بار پس گران سنگ است
باز دستی زدند در دا من

عجب باشد سخن فراموشی
طبع موزون و صد هنرداری
خامه بگرفستی از دیر فلک
زندهی جان دوستان قوت
چون نظامی به نظم پردازسی
صد شحائف بدست ماد است
که دهی تحفه بدل سوزی
نقش نوبت بنام خویش زنی
هر دو را همچو دلپسندیدیم
بج گوهر بفرق اختر ریز
پیش خسر و بخت نامی جوے
سکه بر نام خود درست زنی
سر نهادم پیایه عنقران
دوش من نازک است مولنگ است
که بر آور درے ز جیب سخن

لب کشا بهر گوهر افشای
دل نهادم گفت نشان برنج
گوشت چون کمان گرفتیم تنگ
خواستیم امت از ندای بزرگ
گردین کار می کند یاری
آن سه گوهر ز کائنات یزیم
اگر موافق بسا اندر پنج حواس
اگر مر ازنده در سخن بینی
و بر فرستم ازین سرای کمن
دعایا پادار و من فانی
اگر دهم فرصت آسمان چه عجب
آن سه گوهر بسک نظم کشم
هر کس کار و بار می دارد
من و سودا س خام اندر سر
هر کرا دیده هند بین است

نقش لوکش بصورت ماسی
تا کشایم برنگ خسرو گنج
تا زخم بر سر نشانه خدنگ
که کند یادوری بکار سترگ
فرق سایم بپرخ زنگاری
بعد از ان زین بساط بر خیزم
خمسه گویم بعد هزار سپاس
که کتاب دگر زمین بینی
یادگارے گذار شتم ز سخن
دستر بر اسید من دانی
که بر آرام می ز عیش و طرب
چون فضولان بکار خویش غشتم
فکر لیل و نهار می دارد
پنجه کاران بمن کنند نظر
پیش این نقش بعثت پدید است

<p> و آنکه چنین میزند به پیشانی سخنم و پذیرد جان افروخت هر که معنی شناس و نکته پس است این مستاع گرانها بسا بشکر بر خنجم عمل و در حق را از از در کبر یا امیدم هست تا صفا بان ز خاک هست برزند گوهر من بقدر جان بخشدند </p>	<p> گشت اند نقش من پریشانی لیکن آنرا که عقل و هوش است هرش این نظم و قریب پس است مفت و از زبان زمینا بشکر لب گوهرشان کشته دم باز که در من برمد دست بدست گوهر من بقدر جان بخشدند </p>
---	---

در بیان نصیحت فرزندان سعادت مند سلام الله تعالی

<p> هر که در خلق بوستان دارد از گل و لاله دل کند خندان من بفضیل خدای عزوجل باغ شاداب آرزو مند ان از سعادت چو بهره گیر بودند هست این باغ کامرانی بخش من ازین بیخ گنج دانای </p>	<p> هر گاه بوستان دارد نفع بخشد به آرزو مند ان گل بدامن کشم ز باغ امل در جهان است روی فرزندان بهر از باغ دلپذیر بودند بهر من آب زندگانی بخش دارم اندر بدن تو اناس </p>
--	--

نخ نوبت بنام من بزنند	اگر دمی از علوم و فن بزنند
نیک خواه من از خدا باشند	اگر هنر مند و پارسا باشند
بخت و نیک خوشعادتند	هر یک که باد و جهان خرسند
لب کشانند بهر حکمت و پند	پدر و مادر از سپه فرزند
عمر خود در نشاط ببرد	اگر پسر گوش کرد پند پدر
در کف خویش نقد حرمان یافت	در زینت پدر سر بر یافت
که نصیحت چک زد گفت دم	بشنوید ای بنون غمخوارم
جان بنام خدا آکنید خدا	سر بر سجده آفرید خدا
و آنکه سجده نکرد شیطان است	حکم سجده برای انسان است
بهر اولطف و رحمت صمد است	هر که در بند طاعت احد است
سر د آتش ازان وضو دارد	از وضو هر که آبرو دارد
در جنت بود برویش باز	هر که بندد کمر بر اسے نماز
قدر افزا اسے مرد علم بود	شرف آدمی از علم بود
وز پیش قطع کردن ارض است	طلب علم بر همه فرض است
اگر عمل کرد اجر بهتر یافت	هر که از کان علم گوهر یافت

بی حاصل علم در خوابه درست
 در علم و ادب چه بکشد اند
 اندرین بحث هست هم آواز
 علم چند آن که بیشتر خوانی
 ای پسر خیر در میان روی است
 نیک باشید و نیک کار کنید
 نیک مردان اگر نظر نگنند
 ای پسر پیش مرد نیک نشین
 صحبتش چون دکان عطر فروش
 صحبت بد چه کوره آهن
 بآبدان هر که شست بد گردد
 ای پسر گنج عافیت گنج است
 در قناعت چه عزت مرد است
 گزشت تو بر حصیر بود
 هر که قانع بروزی خویش است

داند آنکس که دل ز علم پر است
 زیور علم از عمل دادند
 بامن خسته سعدی شیراز
 چون عمل در تو نیست نادانی
 او قنادن بره ز تیز دوی است
 صحبت نیک اختیار کنید
 ز پد امان بد گمراه نکنند
 که ز دنیا خبر دهد و ز دین
 بوی خوش میدهد بهر مدحش
 دود و گرمی رساندت به بدن
 دشمن دیگران دود گردد
 عزالت از خلق گنج بی نفع است
 هر که قانع نشد جهان گرد است
 هر که بر بند اسیر بود
 پادشاه به شکل درویش است

<p> هر که در خانه بوريا دارد بهر دنيا اگر زبانه خيزد اين مثل هم نشنیده بسیار هر که چيزی دهد بدامن کن آن کسی که دستش هم زود خواه در بزم خواه تنها باش مرد بیکار از خسر دور است عمر ضایع کن بی بهر هر که کاری نکرد و غافل زیست ای بسا دین فروش دنیا خرد اهل دل قدرت خدا بین است باش در فکر و حیل تراش هر که دنیا گرفت و دین بگذشت نیک و بد هر دو از جهان رفتند آن کی گوی نیک ناسی برود </p>	<p> تخت شاهی بزم پادارد پیش هر کس نه آبروریزی خاک از توده کلان بردار شکر احسان افسر او ان کن که بشکرت از زبان بکشد چست در کار دین و دنیا باش ز آنکه الوقت سیف مشهور است که هنر دولت است اگر نگر مرد بی آبرو و بیدل زیست که ببردند بخیل چون خر گر بی بینی تو زندگی این است جهد کن در معاد و هم معاش آن یسر نگشت و این بگذشت صورت تیر ازین کمان رفتند و آن دگر مرد و نام زشت نبرد </p>
---	--

<p>کوش در حلق ای پسر خندان کار خود با کشاده روی کن هر که بدسپس کند به نیک نهاد تا توانی دلس کنی خرسند اندرین باغ چون صبا یباش بازرگان نشین و خدمت کن دل بروی بتان میندوبه بند اگر تو پیوند با خدا بستی پدرانه نصیحتی گفتم گر نه گوش تو چون صدف گردد دارم امید از خدای بزرگ از غم ورنج بر کران باشند هر یک در جهان گرامی باد</p>	<p>که شود رو سے تو گل خندان در حق بدرسان نکوئی کن از بدی سرگون بجاک افتاد سرشابی ز حق خویشاوند بهر هر کس گره کشا میباش پیش شان اکتساب دولت کن با خدا ای که نشکند پیوند از غم و درد دو جهان رستی در صد پند بهر تو سقتم گوهر پند من تلف گردد گر سعادت شوند پنج سترگ پیر صد ساله و جوان باشند شب و روزش بدوست گانی</p>
---	---

در تعریف سخن

ای سخن کیستی بجان ضمیر که جهان است از تو گوهر گیر

از ضمیر و زبان برون آئی	دل ز عالم برسی بزیبائی
روی دل را تو غازه می بخشی	هر نفس جان تازه می بخشی
شاعران را که کلک از بید است	از سخن زندگی جاوید است
شعسان گزرا بجنم بروند	مشکل است از دل سخن برونند
گر به بحر سخن شوی غواص	هر یکی سر کشد بجلوه خاص
صد سخنور بورطه سخن اند	که برای تو صد گداز فغانند
در سخن نام شان تو میخوانی	یادگارے دگر نمی دانی
بس گذشتند ازین رواق کن	که نه بگذشتند غیب سخن
قطره نوش کن برای ثبات	هست بحر سخن چو آب حیات
همه رفتند از جهان خاموش	لیک مستند در سخن و پوش
خاک گردد سخنور ناکام	باز از زندگی برآرد نام
میکساران شدند و هم ساقی	ماند در بزم نام شان باقی
هر که آمد درین سراے کمن	نام بگذاشت بر نگین سخن
نام را بر نگین زد و برخاست	اواز نیخاشد و سخن بر جاست
صفحه خاک را اگر خواسته	نام بسیار نامور خوانسته

هر که در خاک رفت و نام گذاشت
 هست هر فکر و خم بر احتیاجش
 سخنی گفت از زبان فصیح
 دل لب که سخن سرور گرفت
 پیش من این فضیلت سخن است
 صد هزار آن سخنواران فرمند
 از مزار کسی نشانی نیست
 گر کتابی به پیش دیده نمی
 ای سخن جان من فدا تو
 دولت بی زوال بی عیب است
 بهر قفلت زبان کلید آمد
 تا نهادی بخاک گنجه گنج
 چون بخسرو تو گنج بسپیزی
 از می صاف بر کفشان جام
 مستی من ز ساغر کمن است

سخنی بهر خاص و عام گذاشت
 فکر شعر است فکر راحت بخش
 در تن مرده جان میسج
 کائنات از سخن ظهور گرفت
 که وجود جهان بحر کن است
 لطف شعر و سخن بخود بردند
 بر زبان غیب داستان نیست
 زان همه رفته گان نشان بی
 که شدی جسم و روح پر تو
 بر دل ما ظمورت از غیب است
 گنج تو را سمان پیدا آمد
 شد نظامی ز تو جوهر سنج
 نام هر دو به آسمان بزی
 من از ان جام باده دود آشام
 باده نودین خم سخن است

هر کسی قدر من نمیداند
اندرین روزگار بیهوشان
بی هوش و عوسه هوش کرده
من ازان طعنه می درخ
از هوش پروران زمین خالی است
از بساط جهان و عمر عزیز
هست در عهد یکی ز هزار
در سخن از سخن حب استند
لیکن آن کس که این نوا سخند
اگر تو داره دل سخن مائل
بر محاکم زمره اکیبار
ورق من چون نقه خام است
بر سر سیم زرقشان شده ام
هر دو بشد زنده زیر چرخ کن
اگر تو خواهی که رو به من بینی

قدر شعر و سخن نمیداند
طعنه های منند بر دران
طعنه بر من زده است در پرده
که بگل خار و اژدهاست گنج
همه گننام و این گنج خالی است
زود بر خاستند ابل تمیز
از سخن نمه سنج بلبل وار
طوطی و زازغ هم از هوشند
صوت هر دو جدا جدا سخند
قلب دانی و جسم ز کمال
تا کنی فرق در سخن بسیار
زرقشاندن ز کاک رسام است
نقش پرداز این و آن شده ام
خضر ز آب حیات و من ز سخن
یکدم آئینم سخن بینی

<p>من نهان گشته ام چو آب حیات از سخن آورے مراد زیاد اندرین زندگی ترا سخن است من هم آیم شبک زبا گر آن اگنم بار زندگی از دوش بوسے گل ز بهر چمن گردد که سخن یادگار او چه کم است ابدالدھر این سخن ماند شادمان خاطر ملول کنی در خور درگه تو طاعت نیست تا کشد سوی خود دل مردان پیش نام آوران گرامی کن</p>	<p>صورت عکس اندرین مرآت گر غم بارم هوا کستد بر باد سخنم زنده دار جان و تن است روزگارے رسد که چون گل آن لب من از سخن شود خاموش سخنم بادگار من گردد گر سخن نورنا شود چه غم است چند صوفی درین چمن ماند یارب از من سخن تسبیل کنی در جهان جز سخن بیضاعت نیست سخنم را غم نریزد دل گردان یارب این نامه را تو نامی کن</p>
---	---

آغاز داستان

<p>چهره پرداز این عروس سخن</p>	<p>گفت زینگونه داستان کهن</p>
--------------------------------	-------------------------------

که بهر شهر جلال الدین	بود دهند وستان چو خلد برین
نام در خلق شاه اکبر داشت	کنیت خود ابوالمنظر داشت
بر کف پاشن فرقی تا جوران	سنگ دلیلی حبه گاه سران
لشکر و گنج ز رفراوان داشت	لقب چو دریا بحد و احسان داشت
فوج و لشکر چو انجم گردون	بود تعداد آن حصه گردون
بدر سپه دار فوج بیم خان	در صف جنگ همچو پیل دمان
بر کشیدی چو تیغ راز غلاف	آتش افروختی بر روز صف
فنا تیغ کشور و ولایت بود	پیش شهر مورد عنایت بود
سر بپای سریر افکنده	لک را پشت و شاه را بنده
پدر پادشاه همایون نام	ق خسر و نیک بخت و شیرین کام
لقبش داد خان خانان هم	خان بابا بگفت سلطان هم
هر دورا بنده بود فرمان بر	کیچکس مشل او نبود در
سلطنت را یکی تو س بازو	پادشاه را مشیر و هم پلو
کار کردی بدانش و تدبیر	پادشاه خود سال بیم پیر
شاه چون شد جوان دانشمند	نشد از کار کاروان خرسند

بست آئین تو خلافت را
 زان حکومت که داشت بیغم خان
 خواست تا پایه اش سبک سازد
 بندگان شمشیر ولایت گیر
 هم زبان بهر عززل بیرم خان
 طبع شاهان چو رنگ بوی گل
 آتش فتنه سر کشد چو بلند
 عیب جو یان چو آتش افروزند
 هر که هست مال و دولت پیش
 کج نهادی چو خمیله انگیزد
 پادشاه از حکایت مردم
 زیر پا دید آتش بے دود
 گرم شد خون چو در گداز پے
 آتش غصه سوخت سلطان
 خانم خانان ببارگاه رسید

چهره افروخت ملک و دولت را
 خاطر پادشاه بود گران
 کوه را از کسب بر اندازد
 حیلہ انگیز شدند و هم تزویر
 دشمنان پیش و دود و دود جان
 نازک و تند بهچو جام و دل است
 خس و خاشاک آورد بکند
 خانه خویش و دیگران سوزند
 ناکسان را از وعداوت پیش
 راستی از سیاه بگریزد
 ساعته چند ماند در خود گم
 ناد ما غشش شراره کرد صمود
 دود بر خاست از حرارت و
 سوے خود خواند خانخانان را
 پیش شه آد و زمین بوسید

گفت ای خسرو هایدن قال
 تاجمان است کامران باشی
 اگر تو هستی ز من دل آزرده
 باغ من تازه زابر احسانت
 شاه فرمود کای سپه سالار
 قتل میمون بدست خود کردی
 اگر اسیر کشتی خطا باشد
 زبید این کجسروی به کجکمان
 اگر شوی دور از بساط حضور
 یا چون نقطه جدا شوی از کار
 مردانین گفت گو به پنج آلود
 دست بوسید و عذر بامینخواست
 اگر در رشته سخت محکم بود
 آن غنبار یکدهشت شاه تخت
 آنچه میگفت و عذر می انگشت

تا ابد باد دولت و اقبال
 صورت بخت خود جوآن باشی
 زنده هستم بصورت مرده
 گل بدامن کشم ز بستان
 بمحور زین شدی تکیه رفتار
 کشتی اورا پیاده بدردی
 در کشتی پیل مدعا باشد
 مهره بازی کن به پیش شهان
 خلق مظلوم میشود مسرور
 یا شوی ره نورد چون پرکار
 همچو آئینه در تحسیر بود
 لیک کارش نشد ز گردون راست
 ناخن بختل آن گره کشود
 آب تدبیر آن غبار نشست
 بود دروغی که او بر آتش ریخت

روز کی چند ماند در تنبیر	که شود شاه را ندیم و شیر
لیک برگشت بخت تا فرجام	ماند چون سایه بر زمین ناکام
شاه در خشم بود و بخت بچنگ	حسام امید اوقت ادب بنگ
خال رخ گشت نیر اقبال	بدر کاهید و گشت بچو سال
کار فرما چو دید کار ابر	سفر خود گردید از آن کشور
گشت از شهر خویش آواره	جمله بگذاشت کوس و نقاره
وحشت دل گرفت دامنش	حسرت و یاس بود سامانش

آواره شدنِ بیرم خان یکّه و تنها برای زیارت
مکه معظمه و رسیدنش در شهر احمد آباد گجرات

صبح برخاست چون سافروز	گشت از نذر خود جهان افروز
خانخانان بزم بیت الله	آمد از شهر و پانهاد براه
ماند از هر هی او ناچار	لشکری عساکم و خدمتکار
گام برداشت چون نسیم سحر	آب و نانش ز خون و لحنت بگر
قطع میکرد راه گرما گرم	خار و خسار از زیر پایش نیم

هر کجا سبز ره روی نمودی	از حرارت دمی بیاسودی
صدف چشم می فشاندی د	مغز جو شید از حرارت خود
شهر بادید گشت کوه بکوه	بود افسردن بدل غم و اندوه
چرخ آورد بر سرش آفات	که پیاپی رسید در گجرات
احمد آباد شهر می نوش	باغ و انهار و سبزه دلکش
راحت افزای جان کن کین	دل ربا شهر حسن خیز زمین
کو بکو دلبردان حور سرشت	جلوه افگن چو حوریان بهشت
مهر پریشان زنان گجراتی	برود و لعلها سبزه ذاتی
هر کی بی نقاب چون خورشید	از پی مشترب میگردید
کرشان ز موسی نازک تر	زلفها مشکین رسیده تا بکمر
رنگ پان بر لب و می بر لب	شاد عیان سرخی شفق در شب
دود و آتش چو خاست از یاقوت	بهر عاشق ز آتش آمد قوت
بود بیرون شهر چاه کلان	بر زمین همچو چشمه حیوان
گرد آن چاه سبزه دلکش	چون خط سبز و چاه غنچهش
گل سنج و زمین پینائی	می ربودی دل از تماشائی

سبزه نودمید میل بیل
 گرد آن چاه ثانی زمزم
 آب شیرین و خلاق چون باد
 صبحدم دلبران شیرین کام
 دست رنگین شان چون گلشجر
 خنده در زیر لب بعشوه و تاز
 رهزن خلاق و رهروان باده
 راه از نور حسن باهوشان
 قطره آب کز سبوی سحبت
 چاه نخب مشهور از یک ماه
 هر یک گوے از قمر برده
 بر سر چاه صد ستاره چین
 این تماشا چو خانخانانید
 بر سر چینه چو یوسف کنعان
 راه او زد ز نمان گبراتی

سر نه نور شد بچشم کجیل
 مردم از دور میر سید بهم
 بر سر چاه آمدے دل شاد
 چاه را حلقه میزدند مردم
 شکل غنچه سبوی آب بر
 هدم و همقدم سخن پرداز
 ناظر روے شان بره افتاد
 بود پر نور همچو کاکشان
 چون ستاره بموی آسروخت
 گمراخبا هزار ماه چاه
 هوشش نظر ارگی ز سر بره
 چون مه و مشتری بدلتون
 خضر لب تشنه آب حیوانید
 ماند تا دید شمشیر و چیلان
 در ره افتاد چون خراباتی

دور شد از دلش غم و اندوه	بر سر آن زمین نشست چو کوه
صورت چشم خود کشادگر	دست و پا شست از غبار سفر
بود تنها سافر دلریش	حسن مه طلقان کشید بخوش
به تماشا سچاه و مسرمان	ق آبروریز و آتشین خیابان
روز بگذشت و زرد شد غورشید	از افق سرخی شفق جوشید
ماند حیران سافر نا کام	که کجا بستر افکند در شام

آمدن بیم خان در خانه فقیری که متصل آن چاه مسکن
داشت و شب در خانه او بسر بردن

شب چو بکشد کا کل مشکین	یوسف روز گشت چاه نشین
مشته حسن و عشق بیم خان	صورت آب شد ز چاه روان
قدمی چند رفت و دید از دور	خانه مختصر چو دیده کور
اندر آن خانه شمع نورانی	بود پیر کس کشاده پیشانی
اگر غریبی براه میدیدی	خوان احسان به پیش امیدی
خواند از دیده خانخانا را	فرش ره کرد دیده و جان را
دست بهمان گرفت پیش نشاند	دو لب را کشاد و در افتشاند

کاسه گرانسایه از کجا آئی
 چون قتادی جدا از خانه خویش
 تانگه گردد ز راز تو معلوم
 پادشاه زاده یا گداه هستی
 در جبین تو نور فیهی است
 داد پاسخ جوان که ای درویش
 چون سپردم بجا کساری تن
 قدبالای من کسان گردید
 رنگ من بین و بینوایی بین
 گل نیم بکه خسار این چمن
 نیک گفت آن حکیم دانشمند
 آدمی را بچشم حال نگر
 در سفر دل نگار و مدبوشم
 یک من و صد هزار بر دل داغ
 در شبستان غم زدم بستر

قفل از راز بسته بکشائی
 سر کنی پیش من فسانه خویش
 نبود فرق بنده و مخدوم
 ماه پرنور یا سها هستی
 قدبالات رشک و سرسختی
 چند پاشی نمک بیدنه ریش
 من و فیهی چه جای سخن
 دلف تیر آسمان گردید
 در تنم کسوت گدائی بین
 بلبل نو بهار خوشی تنم
 که کلاشش بود سراسر پند
 از خیال پری و دی بگذر
 مدتی شد که خانه بردوشم
 خون دل میخورم چو لاله باغ
 شمع سان سوختم نه پاتاسر

<p> باز گویم تو فائده خویش مرد درویش خوان کشید پیش خوردن غم دگر ندارد سود بر کف پا سے تو سر افکنده که غم روزگار هست تنگ دهر اورا برنگشیشه شکست که نبردند هیچ غیب کفن جبت از حلقه الم چون تیر از غم دهر در امان نبشت قصه خویش گفت بادرویش ماندن از دولت جهان بی بهر گفت چندان که آن فقیر شنود صبح ز در فلک ز نور علم ماه بی نور شد چه برگ سمن رونق ماه و آفتاب ربود </p>	<p> اگر بنام دهی بخانه خویش چون شنید این حکایت دلش گفت ای میهمان درد آلود زبان تو ام بجان بنده بنجر این نان گرم و آب خنک هر که دل بر متاع دهر بربست پس گذشتند ازین سرای کمن خان بیرم ز پند دادن پیر حاضر خرد و مشاوران نشست بود از گردش زمان دلریش هر چه افتاد بر سرش از دهر قهر سلطان و شکوه های حسود شب چه بگذشت در فناء غم آسمان در بر نخت از دامن سحر از چشم خلق خواب ربود </p>
---	---

خانخاناں ز خواجگہ بر خاست
 پیروز بود کای خجسته جوان
 گرچه دانی که ساز و سامان نیست
 لیک آنرا که هست دانش پیش
 گر تو مانی بششم روزی چند
 باش تا روز دلفارہ شهر
 خوش بود شاه در سرائی گدا
 مورچون دعوت سلیمان کرد
 گفت ای خضر راه را هر دو ان
 دیدہ ام لطف پیش و خلق بسے
 بندہ بے درم نمک خوارم
 تا دین شهر دیدہ بکشایم
 در سرائی تو سرفرد دارم
 آنقدر لطف بیکران کردی
 بار احسان تو بدوش من است

پیش آن پیر رفت و نصحت نمود
 باز آئے بکلبہ احسان
 این مکان در غر بزرگان نیست
 پا گذارد بخانه درویش
 غنی از روی خود مرا خرسم
 شب چه آید مرا مکن بے بھر
 شاه را بس بود دعای گدا
 میزبان شکر او فدا کرد
 در تخم دادہ تو تاب و توان
 آنچه کردی بمن نکرد کسے
 شکر لطف تو بر زبان دارم
 کلبہ تنگ تو بود حبایم
 سر ز نقش قدم نہ بردام
 کہ بسا را اگر ان کردی
 با تو گویا لب خموش من است

غنچه دل ازین هوا بشکفت	بی نوا نای ز تو نوا پذیرفت
از در خانه شد قدم فرسای	شکر در ویش گفت و خاست زجا
بر سر چاه رفت و رفت از بهوش	میزدی گام و عشق دوش بدوش

از آمدن بزم خان بر سر چاه و از خویش رفتن به نظاره

دلبران جادو نگاه

خور بر آمد ز پرده خاور	گشت بی پرده چون عروس سحر
جمع گشتند چون ستاره و ماه	نازینان آبکش بر چاه
قشقا بر چین چو لعل امین	هر یکے گلزار و سیمین تن
در شفق ماه تاب پنداری	هر یکے را به لبس گلاری
سوی او مشتری نشا بنده	هر یکے اسپه ماه تابنده
دلر با تر ز لعبتان فرنگ	هر یکے در لباس رنگارنگ
گوی بردار همه بحسن و جمال	ز انیان هوشه پری تمثال
از حد و صفت حسن افزون داشت	قاسمے بهجو سر و موزون داشت
هر که میدید گل بدامان بود	گلرخی بر زمین خرامان بود
برمش زلف صورت باله	دخترے بود پانزده ساله

لبش از خنده های دزدین
 چون کشادے نگاہ شرم آلود
 گاه محبہ کشان بر واز دست
 گاه از چاه دلو آب کشید
 گاه بازی کنان به مرادان
 گرچه بس دل نواز و دلجو بود
 همرازش بلمو و بازی او
 خانخاناتان که داشت حیرانی
 گاه میخواند عرو گاه پری
 بود ماسه بسیج ستاره
 دل و جان گشت بسته پیش
 به نگاه غلط چو شد دلش
 نازنینان آبکش تا دیر
 پُر نمودند آن سبوی تخی
 هر یکی دست در سبوی دیگر

گم چو گل گم چو غنچه گردین
 عالمی بسمل نگاہش بود
 گاه از خنده پازوی سرست
 گاه میر بخت آب و می خندید
 آب بر روزی شدی ثادان
 شوخ و طعناز همجو آهو بود
 خنده بر لب ز ترک تازی او
 دید چون آن جمال نورانی
 گاه گفتی ستاره سحری
 که دل از دست برد یکباره
 باز آمد نظرنه از رویش
 نازنین بخیب ز کشته و خویش
 بر کشیدند دلو را از زیر
 راست گشتند همجو سهر و سحر
 میزدی تا نهد چو گل بر سر

<p> بر سر یکدگر نهاد سبزو آتش و آب ریزد سیمین سخن و پند که گویم بستم هر که میدید بنده میکردند بود پر نور شکل کا کیشان عقد پروین و نجسهایین بود آن رشک مهر و سپاره ماند حیران چون نقش بر دیوار قامتش یاد کرد و آه کشید داغ افتاد بر دلش از ماه رفت از آن خاک همچو بادرون پیر مردی که میر سید از دور ابن ملا جمال شیرین کام تشنه را همچو خضر ساقی شد بسنجهای نرم نرم نواخت </p>	<p> زین نمط آن بتان روی برو همه گشتند باز قطره زبان دست در دست و هم قدم بقدم راه رفتند و خنده میکردند راه از نور حسن باهوشان خیره کردند چشم چرخ برین در میان نجوم سیاره خانخاناتان بحسن آن دلدار بسمل آسای خاک و خون غلطید ناو نخب چو کرد خالی چاه زده آتش بخت تاب توان قند چند رفت و دید از دور شیخ وقت خود و گدای نام چون به بیرام خان ملاقی شد آشنای قدیم را بشناخت </p>
---	---

گفت ای سرورم چه آمد پیش
 لشکر و اسب و فیل و کوس کجاست
 بر درت جابه را پنهانی بود
 بر گُل عارض تو غازه کرد
 چون چنین بینوا زار شدی
 چنت زرد و خاسی چپینم
 گفت بیرام خان پیرس احوال
 چون کشایم زبان بشکوه دوست
 شیخ از حال او چو شد آگاه
 بفسون و فسانه آوردش
 شمع بر کرد و خانه را آراست
 از خورشهای نغزگو ناگون
 میهمان دست در طعماش بُرد
 سیر شد چون ز طعم شکمش
 اندران خانه خوش و زیبا

نه باین شهر آمدی دلریش
 و ان غلامان خاکبوس کجاست
 بر تر از چرخ بارگاهای بود
 جان بینده را کند پرورد
 راه پهای دشت و خار شدی
 صد خزان در بهار می بینم
 که کند زخم تازه پر شمس حال
 آنچه بگذشت از مشیت اوست
 دست بگرفت و پانهاد براه
 شکر گویان بخانه آوردش
 آمده بهر هر دو صحبت رست
 چید بر سفره خوان ز حد افزون
 خوردنیهای خوشگوار بخورد
 دور شد آنچه بود در دو غمش
 پشت زد بر حسرت و بر دیبا

بر دل از آنگان جراحت داشت	نا سحر خواب استراحت داشت
عشق آورد و بردش خواری	چشم در خواب و دل بیداری

بیدار شدنِ بیرام خان از خوابِ نوشینِ بنگام
 سحر و باز بر چاه رفتن بهر تماشای زنانِ سیمبر

صبح چون زد لوامی خود بهمان	خواند تسبیح مرغ خوش الحان
غنچه خاور اندر نسیم سحر	گشت خندان و داد بیرون
در ویا قوت ریخت از منقار	مرغ در باغ و کبک در کسار
بلبل از جلوه گل خندان	ق گشت سرور در چمن چندان
که ز منقار خویش آتش ریخت	لخت بای دل مشوش ریخت
ز گیس از خواب چشم تر بکشد	صبح بر روی خلق در بکشد
عالم از خواب ناز شد بیدار	در خرابات مست شد هشیار
لب سوسن بجزرب و دود	چون لب گلر خان سی آلود
شبنم تر بر وی سبزه زار	آب میریخت تا شود هشیار
گفت قمری بسرو بالا این	صنعت صانع تو انایین
که سحر دم زد از نسیاط و سرور	مشک بهفت و شد عیان کافور

شفق لاله گون و نور سحر
 خانخاناں ز چشمِ حجت بین
 سر ز بالینِ خوابگاه برداشت
 خواند در پیشِ خود گدائی را
 گفت ای آشنای دیرینه
 گوش کن آنچه ماجر اگبذشت
 خسرو عهد پادشاه بزرگ
 خیلی از من مزاج برهم کرد
 چند بدخواه من در آن هفته
 گوش میداشت بر سخن سازان
 چون بدیدم که پادشاه ز من
 داسنه بر کم زدم چالاک
 صورت بوی گلِ نمان گشتم
 گم شدم همچو نور دیده کور
 پایم آموخت گردش از پرکار

آب یا قوت بود و آب گمر
 سرمه خوابشست بر بالین
 بر زبان آمد آنچه در سر داشت
 رنگ بخشید آشنائے را
 راز نتوان نهفت در سینه
 هر قدر غم که از قضا بگذشت
 که چو اونیت در زمانه سترگ
 مهربانی و لطف خود کم کرد
 عیب جو یان به پیش او رفته
 آتش افسد و فتند غمازان
 دل نهادست بر هلاکت من
 سر نهادم براه و پا بر خاک
 چون نسیم سحر روان گشتم
 سایه دنبال من گرفت بزور
 سر نهادم بدامن کسار

گر کبکسار جوے شیرین بود	همچو فرهاد تشنگی تیر بود
در سفر بهر من ز آب و طعام	لحمت دل بود و آب دیده ام
من باین حالت خراب زبون	تا باین شهر آدم کنون
اینگ از ریج و غصه آزادم	که درین شهر احمد آبادم
چون رسیدم بشهر روز نخست	دل من بود از صعوبت مست
گذرافتاد بر سر چاهی	که عیان بود بر سر راهی
دست و پا شستم آب نوشیدم	بهر فتن دمی نه کوشیدم
پیش آن چاه زیر نخسل بلند	ایستادم چو نخسل بایبوند
دیدم از دور رهوشانی چند	که بر انداخت خانمانی چند
بر سر پناه جمع می آید	از سحر تا بچاشت می باید
کرد آن چو زنان رشک جان	صف کشیدند چون صفندگان
هر یکی گلهزار و سرودی	از نغم تیر بر نشانه زدے
ز انمیان دختری پری پیکر	دو رخوی سبوی آب بسر
سوی من دید و کرد مدبوشم	از نگاهش چو باد در جوشم
می پرست آفتاب مهنش بود	نعل خورشید از در آتش بود

یک نگه کرد و رفت از پیشم	من ازان تیر رفت از خویشم
تا درین شهر آب روانه بود	مرغ دل وقف آشیانه بود
پیش آن چه ازان کنم مسکن	که دلم شد اسیر چاه ذقن
عاشقم بر زمان سه پاره	میروم باز به نظر طاره
گفت این ماجرا و خاست چو دو	بر سر چتر رسید و دیده کشود
هر طرف گم گشته خرامان یی	نگه خویش گل بد امان دیدم
از سر چرخ آن نجوم سحر	در کشیدند کمشان و قسرها
تاب بازی و لعل پر از اند	رسن و دلو در چپ اندازند
زلفت و خال که داشتند برو	رسن خوب بود و دلو نکو
چاه غنچ زخوی عارض پر	عرق و موی تن چو رشته در
هر کی دل نهاد بر بازی	آب از چو کشان به طنازی
غسل کردند و ناز می کردند	عشو و دلو ناز می کردند
بود در غسل جامه و اندام	بمحو ابر سپید و ماه تمام
همه چون ز آب چاه تن شستند	باز از آب پیر بن شستند
نازنینان بشنل بازی آب	می شکستند دل برنگ حباب

آسمان خاگرم نهاد براه	گل دیگر شکفت بر سر چاه
نوجوانی فرشته پیمانی	صورت خضر راه بهمانی
وطنش در عراق و سیرکنان	تا باین چرخ رسید و دینان
که کی چاه و آبکش بسیار	هر یک که چون گل شکفت بهار
هر یک که نوجوان و سرودی	چون گل لاله رونق سپیدی
هر یک که سرو بلخ رعنائی	دل و جان بردی از تماشائی
هر یک که در جواسی و مستی	دل ربود و بصد سبکدستی
ز انبیا و دختر پری و شرب	بر سر چاه آب و آتش لبر
آن جوان طاقیت فراق ندید	دید حسنی که در عسراق ندید
نمک بندگان بلا خیز است	نمکین حسن شور انگیز است
حسن روی بتان کجراتی	میدرد پرده خزا بابتی
شهر حسن آسپناش سوخت	که تیش گرم گشت جانفش خوت
دخت زیبا بکس و رعنائی	نظر انگشت بر تماشائی
زان نگاه که از تعافل کرد	عشق جانگاه در دودل گل
دختر از حال او چو شد آگاه	نظر انداخته که و بیگاه

گاه از خند های زیر لبی
 لیکن از عشق بود بیگانه
 شاد و میزبستی بخانه درون
 طاق حسن و جفت خویش نهاد
 الغرض آن سافر رنجور
 العطش گوی رفت پیش زان
 تشنه ام بهر آب آمده ام
 آنکه از بهر جود من خیزند
 دختر حرم دل بست مرست
 دلور کرده پیش آمد شاد
 دستها بر لب و نظر سوش
 او فرو ریخت دل و آب تمام
 دلور دیگر ز آب هر کرده
 آب چند آنکه ما هر و میریخت
 بهر دیدار حیل را نگاشت

ست کردی چو باره حبه
 بجنب از فسون و افسانه
 هم جوانی و هم نشاط افزون
 غیر آئینه هیچ پیش نداشت
 تشنه لب بود خوشه و بهر
 گفت ای موشان و سیمیان
 برق آسایش آب آمده ام
 آب در سلق تشنه میریزند
 رسن و دلور اگر گرفت بهر
 تشنه لب آب خور و چشم کشاد
 آب میخور و چشم بر رویش
 شد ز سیراب عاشق لطم
 پیش آن تشنه لب بیاورده
 این را گشتها فرو میریخت
 دستهای تنی بلب میداشت

چشم بکشاده بپرخاسته ماند
 نگه شوق دید چون آن ماه
 چین با پروند و ترش روشد
 گفت با همسران جامه و کیش
 گرم شد آفتاب و ماهروز
 زمین سخن جمیع شد نجوم و قمر
 کام برداشتند تیز روان
 پیرویدند راه دوش بدوش
 گاه از خنده راز دل گویان
 بهره را چون عرق فشان کردند
 قطره با سبک ریختند بر راه
 ز آتش حسن گرم شد بازار
 ره نوردان چون سبغ سیاره
 هر کی چون بخانه گشت قریب
 هر کی ماه رفت در منزل

نظرش بر جمال دختر ماند
 دل و خالے نهاد بر سر جامه
 دور از چشم او چو آهوشد
 که بگیرد را و خانه در خویش
 رو نکردیم سوی خانه هنوز
 بر نهاده سبوی آب بسر
 آماجیوان بسر چه برق دوان
 بای در راه دست و آغوش
 گاه آهسته تر گم پویان
 راه را رشک کمکشان کردند
 شد زمین روشن از ستاره و ماه
 صف عشاق در میان بسیار
 خلقی از هر طرف به نظاره
 عقد پروین شکست از ترتیب
 نور از چشم برد و صبر از دل

بیتقراری سافر خسته تن بهر آن گپیز من و پند
دادن بپیرام خان در حالت کج و محن

چون ازان چه زنان بن گیش ماند حیران سافر بر خود ماه چون شد نهان پرده ابر بر سر چاه العطش میگفت باز گفتمی که این طلسمی چاه غول صحرا از راه اندازد یا رسیدم براه ریخ و لقب بود ماهی که کرده بود طلوع باز گفتمی که این چه بابل ساحری پرفنی بنا کردست بر سر چه ستاده بود پری همه بانفش که مه لقاب بودند هم پری رفت و همه بانفش نیز	بگرفتند راه خانه خویش که چرا گشت مه ز چشم دور بر داز دیده نور و از دل صبر سخنان غریب و خوش میگفت میگشت هر غریب را از راه یوسفی را بچاه اندازد روزی با گشته بر چه تخت با سیه بختیم نکر در جوع راز هاروت افکند در دل که دلم را بدرد آورد دست که بچشم نمود جلوه گری تیز رو صورت صبا بودند که ز من برده اند صبر و تیز
---	---

<p> ماه گم گشته را کی جویم گفت ای زنده دل برگ قریب ناله زار و این کلامت چیست که لب آه سر در میداری که پی جستجو در افتادی که قدم سوده برافه فراق که ترا عشق به سرافقاد دور باشی ز عشق خانه حراب عشق بگذار و هر چه خواهی کن که اندرین راه غار باست بسی می ندانی که خانمان سوزست که ندارند مرهمی بر ریش آب بخشد و ابرو ریزند رخ روشن چو مهر نمایند جمله پوشند روز چشم همان </p>	<p> سپکنم با که راز دل گویم خانمان رسیدن قریب از کجا آمدی و نامت چیست در دل خود چه در میداری تو چه گم کرده درین وادی چون جدا افتاده ز عراق اندرین شهر چون گدرا افتاد رسم کن بر خود و سخن شب مرد آزاد باش و سناهی کن دل منه بر گل جمال کسی حسن روی بتان دل افروست دیده آن بتان کافر کیش صبح دم بهر آب منخب زند بر سر چاه شادمان آیند باز در پرده میثوند نهان </p>
--	--

ره روی روی بسوی منزل کن
 داد پاسخ جوان شنیدائی
 عشق جا کرده است درگ دیوت
 مادر مهربان چو زاده مرا
 عشق روی تیان ز رو بخت
 وانه شد خاطر از گلستان
 راه پاشدم چو کشت بخت
 سوی گجرات راه بکشودم
 چاه را دیدم و شتاب زدم
 مهوشه دلور اگر گفت کف
 قطره قطره زد و صورت در
 بر سر من چو ابر نیسان
 او مرا کرد ز آب چنیراب
 روی نمود و باز رفت ز چاه
 چکنم با که درد دل گویم

رحم بر جان خویش در دل کن
 که من طعنه بر تماشائی
 زنده ام در خیال روی دوست
 کار با عشق او فتادم را
 سکه بر جان من ز دست دست
 دل نهادم بسیر بندستان
 یا فتم بند را چو باغ بهشت
 خسته و زار و تشنه لب بودم
 قند چند بجز آب زدم
 پیش من آمده چو کدر نجف
 ریخت چند آن که شد دمانم
 ساعتی کرد گوهر افشانی
 من چو ماسه فاده ام بتاب
 او قادم چو نقش پا در راه
 یوسف خود بچاه می جویم

از سر چرخ چو نقش پانزوم
مبذوی سخت ناله دلکش
زیر آن چاه رفت پیش بگی
شب چو کبشاد زلف غنچه بو
آسمان از ثوابت و سیار
خانخا نان قدم نهاد راه
باز در خانه گدائے شد
واستان فراق داشت لب
قصه چادو حال سانی گفت
گفت بر حال آن غریب تباه
چون گدائی شنید حال غریب
گفت گرامست عاشق صادق
اثری هست اگر بناله و آه
عشق خیزد چو بهر دلداری
عشق غارت گر متاع دل است

تانه بینم رخسار چاه روم
برزبان آب و در دلش آتش
آب و آتش چو شمع داشت بل
روز بشکست پیش چرخ سبزو
چهره افروخت چون بیت عیار
بمحو آب روان گذشت از چاه
بزم افسرد و آشنائے شد
انچه در روز دید گفت بشب
سخن از عشق آن عراقی گفت
انکس از دیده ریخته بمچاه
ماند حیران ز ماجرا سبب
دختر مرجمین شود عاشق
عشق در هر دسے کشاید راه
به نشینند هر دو در زاری
کار فرما سبب کجاست

عشق چون شعله ز میان عروق	هر دو سوزند عاشق و معشوق
چون ز لیل با مصر شد بیمار	یوسف از چنار سید در بازار
قیس افتاد چون بسوز و گداز	لیلی آمد به پیش او جان باز
صبحی گم کرد تو عزم چاه کنی	پیر که مار از نسیت راه کنی
تا به بنیم بت پری و ش را	بر سر چاه آب و آتش را
و آن عداقی که پایگل دارد	عشق آن مهر جبین بدل دارد
آب خورد و بجای گشت میقم	صدنی ماند و رفت در یتیم

رفتن بپیرام خان و ملا گدائی برای دیدن عاشق کشته جلدی

صبحگاهان چو چرخ زنگاری	کرد در بر لباس گلناری
شفق رخ رنگ و نور سحر	ریخت در درج چرخ لعل و گهر
رنگ لیل و سپیده سحری	کرد در چشم خلق جلوه گری
نرگس از خواب چون کشود نظر	بر گل و غنچه دید رنگ سحر
گل و بلبل شباخ دست نعل	لاله افروخت در چمن مشعل
سرو قامت کشید در گشتن	قمری و طوق عشق در گردن
لب سوسن چو حرف عشق سرود	باخته رنگ روی و گشت کبود

جوش زد چون بهار در گلشن
زلف سنبل بشانه پیوسته
شبنم از سبزه کرد رو بفلک
بوی گل بر سریر باد نشست
صبح خیزان باغ از منقار
گل سوری و لاله حمرا
مرغ صبح از نشاط بال کشود
خانخاناں چو بالک مرغ شنید
غسل فرمود و رفت در محراب
سوی مسجد برفت و گشت امام
بعد تسبیح و ذکر رب و دود
چون بیامد بخانه آن مہمان
چست بستی مکر بہمانی
بی زری را گنج بنشانندی
بردل و دین جای من کردی

ارخوان زار شد زمین چمن
موی سر را کلالہ بستہ
گشت تسبیح بہر دست ملک
باغبان در کشود و شاد نشست
زده آتش چو مرغ موسیقار
کرد شجر گون رخ غبرا
بالک بر زدی نماز و درود
گشت بیدار و نو صبح بید
تا گذارد نماز صبح شتاب
بر کوع و قعود کرد قیام
راہ خانہ گرفت زود ازود
گفت ای میزبان راحت جان
روح را عیش و راحت جانی
بر سرم گنج زربفشانندی
انچہ زبید برای من کردی

گرچه من زار و ناتوان هستم
 کرم و لطف بی نهایت تو
 بر دلم نقش بست بی آهنگ
 تازبان است درد مانم تر
 گرز شکر تو داستانی هست
 میزبان گفت ای انیس رفیق
 تا ترا دیده ام به ناز شدم
 نشنیدی که گفت صیادی
 چه عجب گر رسد ز چرخ مدد
 بشه الحمد که سپهر بلند
 من ز فتم بسوی بازاری
 بخت و دولت بکام می بینم
 چون ازین گفتگوی شکر آمیز
 گفت بیرام خان عالیشان
 وعده کردی که چون بخرنیزم

بهر شکر تو تر زبان هستم
 هر بانی و این عنایت تو
 بهیچو نقشی که میزنند لبنگ
 بود از شکر تو ز بانم تر
 هر سروی من زبانی هست
 چون تو کس نیست در زمانه فقیق
 از قدم دوم تو سرفراز شدم
 که بهر دشت دام نهادی
 که های بدام من افتد
 گردن خود بها بدام افکند
 یوسفی را شدم خریداری
 چون تو صیدی بدام می بینم
 هر دو گشتند قند و شکر یز
 تشنه ام تشنه را بچاه نشان
 دست در دامنست بیا و یز م

هر دو بر چرخ روند گام بگام
 زود بر خیز تا رویم بهنوش
 چون گدائی سخن از چاه شنید
 هر دو از خانه آمدند برون
 بر لب چاه آمدند چو باد
 هر دو در پیش چاه بنشستند
 عاشق و دخت ماهوش دیدند
 عاشق تشنه را بحال زبون
 گم پی آب جستجو کردی
 دختر از اضطراب او دریغ
 لبیک دیگر زنان گمراهی
 گفت با هم زنان جادو گیش
 که پی آب تا سبزه آید
 نوز خورشید هست در عارض
 میخورد آب تا گدشت دوروز

هر دیدار عاشق نا کام
 به تماشا می چاه دوش درش
 دست بر دل نهاد و آه کشید
 همسر و همقدم به پشت میون
 برق بگذاشتند خاک نهاد
 دل بروی پای رخا بستند
 سرو قدان آتش دیدند
 هر دو دیدند بی قرار و سکون
 که نظر سوی ماهر و کردی
 صد نظر کردی و گفتی هیچ
 ترش لب و از ان خراباتی
 از کجا آمده است این درویش
 میخورد آب و حیل چو آید
 سبزه خط دیده بر عارض
 شده سیراب ز آب چاه هنوز

میخورد آب و می زباید پوش
 تشنه بحر حسن است اگر
 آتش حسن با بلا خیز است
 این مسافر که راه گم کرد است
 شد دور و ز این جوان رخسار را
 میخورد و خواب الیتا و بچاه
 نو گله گلشن بکوئی هست
 نو جوانی است رشک هر واه
 دلش از تیغ الفت است دهنم
 بر رخ ما اگر نظر دوز است
 دیگر از ناز گفت ای هزار
 هر یک تشنه و مسافر راه
 تو چه دانی که عاشق زار است
 آب بنحشای و خورده گیر شو
 هر کجا هست چاه شیرین آب

که کجا آمد است دریا نوش
 پس چرا کرد سیلاب دگر
 بر لب چاه شعله انگیز است
 بردش عشق شکر کرد است
 که گرفت راه صحرا را
 از کجا آمد و فتاد بچاه
 یوسف مصر خروئی هست
 عشق آورده است سوی چاه
 همچو یوسف بچاه گشت مقیم
 شمع آسا بگریه و سوز است
 بگذری از غریب کشته ناز
 بهر کقطره میرسد بر چاه
 بکمت کسی گرفتار است
 بگذر از بدگمانی ره رو
 مردم آیند تشنه و بیتاب

گر سوسای با شوق می بیند	ق گه از باغ حسن میچیند
کم نگردد گل و بهار باغ	اوستد بر دل غریب بداغ
باسوی خانه ره نورد و شویم	نه بهراه این غریب رویم
دیگری چون شکست قفل سکوت	گوهری چند ریخت از پاوت
گفت ای همسران گوهریز	ز آب شیرین چاه شور انگیز
هر غریبی که میرسد از دور	می نشیند قریب چه رنجور
هر کجا چشمه بود شیرین	ق مردم و مرغ و مور و راه گرین
جمع آیند بهر آب مدام	باز گردند شاد و شیرین گام
این غریب دیار خسته تنی	که نگفت است با شما سخنی
بهر آب آمد و بنجا نشست	آتش اندر دل است باد بد
نه کشیده بدست دامن ما	نه گرفته گلی ز گلشن ما
نه زند سنگ بر سبوی کسی	نه چو گل خنده ز دبر وی کسی
میخورد آب و می نشیند دور	آمد از دور خسته و رنجور
گر برین چاه استقامت کرد	فکر مرهم پی جراحت کرد
نیست زیبا که بدگمان باشیم	از سبکسار سرگران باشیم

زن دیگر کشاد حق را لعل
گفت ای شاهان فرخاری
که سحرگاه پیش مرد جوان
تن روشن ز آب چپ بشوئید
اینچنین رسم بر مسلمانی
اجنبی را به پیش خود خواندن
زشت باشد بکیش برهمنان
ماه به لبستان بت خانه
پیش نامحرمان نظر بازی
تن بشوئیم و جامه پاک کنیم
به که از چاه ماروان گردد
دختر جسم دل حیا پرور
می شنیدی کلام هم از آن
گاه بر روی خود شکستی رنگ
گاه افکنده چین به پیشانی

سخنی گفت وز در آتش نعل
شرم آید مرا ازین خواری
جامه از تن جدا کنید روان
از سر خنده راز دل گوئید
میکند هر که هست نادانی
آب بخشیدن و سخن راندن
که کسی بگرد بسوی زنان
ذیشعور و لعل فرزانه
بر کشائیم حق را رازی
جان بیند و شرم ناک کنیم
دور از چشم هوشان گردد
در دل خویش مدعا پرور
لیک خاموش پیش غمازان
دلور آگاه میزدی بر سنگ
که چو آئینه محو حیرانی

هوس و بیم و دد عا در دل	صد سخن بر لب و حیا در دل
سوی عاشق نگاه میکرد	از جایا گاه گاه میکرد
زان نگه عاشق پریشان حال	بود شادان چون فلسی از مال
رخنه در سینه از نظر میکرد	تیر صد زخم در جگر میکرد
هر دو دل یک شد از نظر بازی	عشق بر خاست بهر غمازی
چون نظر از نظر دو جبار افتد	جان و دل هر دو بهیچرا افتد
صوفی از عشق موشان فرود	کز نگه میکنند جان بر باد
دلخواه از دلدلر با هستند	گاه در دس و گه دوا هستند
آن عسراقی و دخت سه پاره	یک شدند آن دو وقت نظاره
دل بدل جان بجان فراهم شد	نظر و دیده هر دو با هم شد
دور بودند دل بدل هم از	هم نگه بنگه سخن پرداز
بر سر چاه و دخت سه پاره	عاشق از دور گرم نظاره
گوش میکرد طعنه با سه زنان	زرد رو همچو زرز سیمتان
بیم در دل که تا ستم نکنند	دور از چاه صبح دم نکنند
از حکایات آن کرشمه گران	دل دختر بنیز بار گران

هر کي را از ان غريب ديار
 هر کي از غرور رعنائي
 سبک آن دختر سمن اندام
 عشق ورزید و در تغافل بود
 اندرین بحث و گفتگوی دراز
 بر فلک گرم گشت چون خورشید
 هر کي آمده به پیش سبوی
 دلو خالی بزیر چاه زدند
 پر شد از آب چون سبوی تهی
 بر سر شان سبوی آب لال
 ره روان تیز رو قدم بقدیم
 شبنم از فرق تا قدم یکسر
 چون گل و لاله عزم گلشن کرد
 شعله زد حسن و گرم شد باز
 ره نور دان بزنک آب روان

دید دامن کشان چو گل از خار
 طعنه میزد بران تماشائی
 مهربان بر مسافران کام
 بر گل روی او چو بلبل بود
 مرغ زرین بر دیر پرواز
 شور کردند ز مهره توانا بید
 ایستاده بچاه روی بروی
 آکبش غلقه بساه زدند
 هر کي شد روان چو سرو سی
 چون شکوفه عیان بشاخ نهال
 دست در دست چون گل و شبنم
 سرو و گلها نموده تازه و تر
 هر که میدید چشم روشن کرد
 هر طرف بیدلان پیکر دیدار
 می ربودند دل ز پیرو جوان

هریکه گل بجانم رفت شتاب	در فغان ماند بلبس تیاب
عاشق بیدل و جگر بچاه	بود ناله زنان ز بخت سیاه
گاه مشکوه ز بخت بد کردی	که تا سفت بحال خود کردی
گاه گفته که چرخ نیلی رنگ	جام امید من زند بر سنگ
گاه گفته که گردش ایام	دورم انداخت از وطن ناگم
بر سر چاه آدم دل تنگ	چون دل خود بدو شکستم رنگ
کار با بنگدل فتاد مرا	تاب و طاقت جواب داد مرا
چون گدائی و خان مالیشان	هر دو دیدند سخت تر نالان
رحم خور و ندر غریبه او	در تاسف ز بی نصیبی او
هر دو در پیش او چو باد شدند	ناصر جان نامراد شدند
کای و فاپرور از جفا جویان	گرم خونت ز آتشین جویان
چند بر چاه تشنه لب باشی	خسته و زار روز و شب باشی
او قتادی ز پا چسرو بلند	پیخور و خواب زندگی تا چندی
آه رفت ز جوے باز جوے	راه خود گیر و راه عشق پیوے
هر گشت غاره ز گرد و ره است	روی خود بین که در محاق میر است

پاشکستی براه وره در پیش	رحم کن بر جوانی و بر خویش
داد پاسخ جوان راه نورد	که نشستم و خیزد از ما گرد
قطره آب خوردم از ساقی	نیست جز عشق در دلم باقی
از خودم کرد عشق چون خالی	یار بنشت در دلم حالی
حال من از نظر دیگرگون شد	غیر او انچه بود بیرون شد
یار در خانه گر بود مستور	می ندانم که هست از من دور
نیستم خالی از خیال پری	در دل و دیده کرد جلوه گری
مثل غن در گ است دهم دست	دل و جانم فدایم نکست است
هر دو چون این کلام بشنیدند	راست در عشق و در سخن میدند
آن گدائی و خان عالیشان	هر دو بر خاستند اشک نشان
ماند تنها مسافر رنجور	بر بلا های درد و هجر صبور

خبردار شدن همراهان از راز دختر و فاش گردیدن

عشق آن شورین سر

روز را چون قمار طشت از بام	زرد شد روی خسرو ایام
انجمن ساز شد فلک ز نجوم	تا کند راز انجمن معلوم

ماه شد شمع انجمن افسر و ز
 بوی گلستا با بهتر از نسیم
 جنبش باد و فرزش نور بدشت
 جام مهتاب پر زباده نور
 اندران شب چو طالع مسعود
 مرغ و ماهی بسیراه تمام
 آن عراقی که چشم روشن داشت
 تا دم صبح زانکاه آه نخفت
 ز آتش سینه هر نفس میخوت
 چون سحر زد علم کجی که بود
 نازنینان آتش چون ماه
 همه طراز و شوخ و ماه جبین
 دخت زیبا بجمع خوبان
 سرگین چشم او چو چشم غزال
 بود رخسند و لباس چو برق

ز هر رقاص و مشتری فیروز
 لحظه سای شد بخز سقیم
 مرد را داد رخصت گلگشت
 کرد چشم نظارگان محمور
 هیچ دین نگشت خواب آلود
 چشم و اماند چون گل بادام
 سینه از داغ عشق گلشن داشت
 بود مجروح زیر ماه نخفت
 شعله آه خار و خس میخوت
 عاشق و لفکار شد خوشنود
 جوق در جوق آمدند بجاه
 آب و آتش نشان بجا ک نشین
 بود ماهی میان محبوبان
 از ناله کرد سینه با غزال
 و ز جواهر آب گوهر غرق

پیش عاشق رسید خنده زان
 عاشق از خنده لب مستوق
 چشم میدوخت بر رخ و دیده
 تالپ چاه پیشش آمد شاد
 تشنه ام آب بخش و کن یارب
 دختر رحم دل ز جابر خاست
 دست بر لب نهاد تشنه آب
 خنده زد دختر پری پیکر
 در دلت هست آتش بے دود
 گفت آن نوجوان مستقی
 منکه امید آب می دارم
 اگر تو ساقی شوی عطش خیزد
 تشنه حسن آب را چه کند
 گفت دختر بعد کرشمه و ناز
 همزمان در تحسین رازاند

یک مخفی چشم سیمتنان
 سر خود را رساند بر عتیق
 شاد کام از نگاه دزدین
 گفت ای بحر حسن کان مراد
 بگذارم چه ماهی بے آب
 دلو گرفت و کرد قفاست راست
 او همین داد و این نشد سیراب
 که بخور آب از لب کوثر
 آب خوردن ترانه بخشد سود
 که بکن فرق در سعید و نشتی
 بهر آتش چسان سزا دارم
 تشنگی آب من نسیریزد
 مست ساقی شراب را چه کند
 که خدارا مکن بلبند آواز
 سخت بهر حم و سخت نمازند

<p> این کمان ابرو را ن کنند کین آب می نوش و پای در گل باش سخنان غریب بشنودند به تجاہل در حرف گیر شدند تا شنیده شنیده را کردند پیش و خست در آمدند روان که پس پشت ما چنانا کمان چشم بستی از سیر گلشنها پیش این چاه بهر نظاره سبز دیدیم و در چمن گشتم در چمن صورت صبا نه شدی که سمارا چه قدر پیش قمر با شما تا بچاه می آیم پیش این چاه سبز و دشت دست از حال بیسوادارید </p>	<p> یک زمان گرفت سر نمی بزین دور از چاه باش و خوش باش هم باش که دور تر بودند بجنبه آنهمه خیر شدند در پس پرده دیدن را کردند دور از چه چو رفت تشنه روان جمله گفتند نازک اندامان تو برین چه ستاده شتھا ماهمه هو شان مه پاره قند چند قطره زن گشتم تو بهمه راه ما پیرانه شدی گفت آن دختر بلند اختر من از منزل چو ماه می آیم اگر شمارا هوای گلگشت است هر نفس بهر گشت پا دارید </p>
--	--

من ازین چاه یکقدم نروم
 پدر و مادرم چو گوش زنند
 شرمم آید که سبزه را بینم
 من گله را از ان بنی بویم
 غنچه در پیش من سخن نکند
 سبیل از زلف من پریشان است
 پیش سوسن نیروم طناز
 گل ز من در چین چراغ افروز
 پست از قامتم قد شمشاد
 سایه از مهر ہے این رنجور
 عاشق از من بد عازم
 در صدف همچو در منورم
 باشما بهر آب بر لب چاه
 زین سخن آن زنان کارگاه
 همه گفتند ای بت خود رای

بهر گلشت صبحدم نروم
 طعنه بر من بعقل و هوش زنند
 چشم بیگانه آشتا بینم
 که زند خنده بر سر رویم
 دعوے حسن یا سخن نکند
 گل ز رخسار چاک دامن است
 که مباد اسخن کست آغاز
 بلبل از من بسینه داغ افروز
 نیست سروی ز عشق من آزاد
 تیره بر خاک می نشیند دور
 تا سر زلف من صبا نرسد
 وز نگاه زمانه مستورم
 پای خاکی کنم گه و بیگاه
 متبسم زدند باله بساه
 اینچنین پاکدامنی مناسے

زرنگرد و مسر بلع گیر
 آنچه دارے بدل نهان ازی
 عشق چون جا گرفت در سینه
 عشق بر همسزن متاع قرار
 گر چه با مانگفته رازی
 این سافر که خامسان سوز است
 تو هم از لطف سوی او بینی
 تالاب چاه پیش تو آید
 تا کنی سرد آتش و بسوز
 زین سخن شرم ناک شد دختر
 یک چون راز آشکارا دید
 گفت ای هم زبان شوخ مزاج
 ره نوردی چو آید از وادی
 ما که هستیم آبکش بر چاه
 گر گنه کرده ام به پیش شما

صدق کرد و عیان بصد تزویر
 بهر آن چشم تست غمازی
 راز افتد برون زهر سینه
 می تراود ز زردی رخسار
 لیک هر یک ز ماست غمازی
 بر رخ پاک تو نظر دوز است
 گل ز باغ مجتیش چینی
 میخورد آب و دیری پاید
 تشنه را سیدی تو آب بروز
 در عرق غرق شد برنگ گهر
 مطلب خویش در مدارا دید
 رحم باید به تشنه و محتاج
 آب چه میخورد بصد شادی
 آب دادن به تشنه نیست گناه
 چشم عفو است فی امی حفا

طالع پریخ زود پیر پروانه	اندرین بحث گفتگوی دواز
دلو بگفت هر زن چالاک	تا لبش مهر چون نقاد بخاک
بر کشیدند آب چرخ غوشنود	دلو در چرخ زدند زود از زود
نور میر بختند در مهتاب	پرنود و مد طرف غویش آب
ظرف پُر آب می نهاد بس	هر کی که از اعانت دیگر
برج آبی بس روان چو قمر	هر کی که دل بس پری پیکر
راهن بر خاکیان بودند	مهر جبینان چو راه میبوند
صد ستاره بخاک می افکند	دخت مهر پاره از سوی بلند
راه میرفت همچو آب روان	آب بر سر چو برق تیز روان
بود رخشان چو نور ماه به آب	در میان نجوم آن مهتاب
در صدف هر دری گرفت آرام	ره چو کردند قطع گام بگام

بیقراری عاشق خسته تن بفراق معشوق کلپیرین

زرد روی همچو زربحال تباه	عاشق روی سیمین بر چاه
صورت ابرو نو بهار گریست	نالما کرد و زار زار گریست
لب کشادی به آه آتش رنگ	سر زوی همچو آبشار رنگ

چشم آن هم چون چو کرد سیاه
گفت ای آسمان سست نهاد
سوکشان از وطن جدا کردی
نشانه را سوی چاه آوردی
یاد من آب داد و آبم ریخت
دل را بود و توان را بود از تن
می گویم که دشمن من بود
یک نگه کرد و در زمین انداخت
از گل ترکشیده ام خاری
بهمو خور هر سحرخ افروزد
سحر و شام سخت بیتابم
میشانم ز چاه دین برون
شعله زد عشق در گد و غم
قطره آب خوردم از ساقی
اشک از دیده ریختم چندان

اشک پران سماک نی افاد
صد بلا از تو بر سرم افتاد
در سر زلفت مبتلا کردی
گم شده را براه آوردی
جام بر سنگ زد شرابم ریخت
ز تنی جان گذاشت است بمن
زن گجرات خضر و رهن بود
آتش اندر دل حزمین افکند
زرد رویم زلاله رخساری
باز از بھر جان و دل سوزد
بر سر چاه همچو سیاهیم
گاه سیاه و گاه قطره خون
سوزم و از چپن را فروزم
نیست در دیده ام نمی باقی
که زهر قطره جوش زد طوفان

ره بریدم بدایغ تنهائی
 تشنه لب چون ز پیش چاه رود
 نا توانم چو چشمم لم دین
 مثل قوایه سرگونم هستم
 داغ چون لاله نو بهارم داد
 ای بت سنگدل کجا رفتی
 زنده ام بی تو زندگانی بین
 تو بزمی و شمع کافور می
 تو پلی آب آمد به چاه
 پهلوی من شکاف دول بنگر
 جان دول را گداختی چون بوم
 این چنین بیج بی وفا کنند
 چشم میداشتم که تاروی
 از لب لعل کام دل بخششی
 تو زدی جام باده ام بنگ

ماند پایم ز راه پیمالی
 پای خفته چگونه راه رود
 اشک غولیشم سجاک غلطیده
 صورت نقشش پاژ بون هستم
 عشق آئینه رو غبارم داد
 صبر بزدی ز چشم مار رفتی
 نرم دل را پخت جانی بین
 من گدازم چو شمع از دوری
 زدی آتش سجان دول ناگاه
 آتشی هست زیر خاکستر
 شد مسافر نوازیت معلوم
 بر مسافر چنین جفا کنند
 باده پیاشوی بدلسوزی
 تاب و طاق بمضمحل بخششی
 پرده داری چو غنچه رد لنگ

<p> سایه من شده است بهر هم نه کسی هست مونس و یارم یوسف آسان شده ام در راه که ندارد بمصر همتائی داد بر باد خانمانی چند دلربائی و دلبر دارد جلوه گر چون ستاره سحری راه پیا شد و بهم زادان آسمان دور و این زمین سخت است بر دل نازکش عمار شدم یار دسته بگردن آویزد که بر آن عاشقم ز روز است </p>	<p> بیکسی سوخت بر سر چاهم بی درین غم کسی است غمخوارم عشق شد رهنمودی چاه برد جان و دلم ز این خائلی زده از حسن کاروانی چند چشم او سحر سامری دارد هر سحر پیش من بسان پری باز در خانه می رود شان بهیچ اندین بون بخت است سخت اند و هناک دزار شدم گر فلک بهر یاریم خیزد کند از باده و صالم مست </p>
---	--

غوغا افتادن در شهر از عشق عراقی و فراهم شدن
 مردمان برای دیدن تشنه و ساقی

روز بگذشت چون بهد زاری	شد سپه پوش چرخ زنگاری
------------------------	-----------------------

انجم چرخ از پرند سیاه
 ماه از تخت آبنوس نور
 بارش نور کرد چون منتاب
 گنبد چرخ در مدار بود
 غنچه از کیسه زرمه نادر
 عاشق از نور ماه در فریاد
 یاد مشوق در دلش سوخت
 زاری و ناله زار کرد تنش
 شب عاشق دراز می باشد
 اندران شب چون بخت یار سخت
 نند عیان چون سپیده سحر
 چشم را فرشت راه جانان کرد
 دید از دور سرخ پوشان را
 رسن و دلو در کف خوبان
 بر سرشان سبوی آب تقی

گشت در خلق نور بخش نگاه
 ریخت بر خاک صورت کافور
 دشت شدیم و دژه شدیم
 راز از سینه آشکارا بود
 راز از سینه اوقاد برون
 همچو دیوانه بر زمین افتاد
 نقش فریاد بر فلک می بست
 پر تو ماه گشت پیر همنش
 ماه بزم خم دل ناک باشد
 زیر مناب دلفگار سخت
 گشت خاموش راه و لو حجر
 انتظار بت خردمان کرد
 نرم اندام سخت کوشان را
 بهتر از زلف و خال محبوبان
 هر یک ماهی و بفر می

راه میرفت و به لهما میگفت
 خفته هم چون صدای پاشنید
 سر مرون کرد از در کج و بام
 هر که میدید ماهر دمان را
 عاشق دی شان شدی از دل
 و خیر ما هر دو بوقت سحر
 همچو گل در لبان گلناری
 در جواهر نهان ز پاتاشق
 بود رخشان چو ماهتاب رخش
 صد ستاره بگردمه پاره
 هر که میدید سوی مهر پرست
 راه رفتند خیر از خویش
 چون بران چاه حلقه زن گشتند
 پیش شان عاشقان سینه کباب
 ریختند و نظاره میکردند

بانگ غلغال مر جاب میگفت
 بانگ خلخال فتنه زار بشنید
 محشری تازه شد باز خرام
 نرم اندام و تشنه خویان را
 یکشادی کنار چون ساحل
 بود در روی درخوم قمر
 گام میزد چو کبک کساری
 در غوبی به آب گوهر خسری
 زلف پر دوش و بی نقاب رخش
 خنده زن از هجوم نظاره
 بنگه می ربود دل از دست
 مردمان در پس زنان پیش
 بنشستند و خنده زن گشتند
 از دل و دیده آتش و سیما
 جامه صبر پاره میکردند

حسن دختر که شهره داشت بشهر
 ذکر آن هر دو بر زبان افتاد
 این فسانه چو کرد افسون م
 هر یک دست خود را کشید
 شهری و لشکری روان گشتند
 بهر دیدار عاشق نا کام
 همه گفتند آن عراقی کیست
 از اشارات دست و انگشتان
 صف بصف مردمان هر جائی
 گاه دیدند آن عراقی را
 گاه مشوق را نشان دادند
 دختر هم جبین بصد اندوه
 سوی مردم بچشم حیران دید
 عاشق زار دخت به پاره
 بر رخ یار خود نظر میداشت

شد و بالا از عشق آن بے مهر
 راز پنهان بدستان افتاد
 مردم از شهر آمدند بهم
 پای دره نهاد و خاک کشید
 همه از عشق قصه خوان گشتند
 جمع شده کجماں ز خاص و عام
 که برین چاه سیر شد از دلیست
 می نمودند آن قوی پشیمان
 پشت بر پشت بر تاشائی
 گم نمودند آب و ساقی را
 گاه بر چاه دیده بکشدند
 بود باری بدل چو گاه زکوه
 پرده بر رو کشید و پنهان دید
 سوی مردم نکرد نظاره
 دل زانوه خجیر میداشت

مردم شهر هر دورا دیدند	گاه دیدند و گه با دیدند
عاشق و دخت سرنگاره	هر دو بودند گرم نطاره
خلقه از هر طرف دو فلک	داستانی ز عشق شان گویان
چون ازین ماجرای درد انگیز	شد دران شهر شور رستاخیز
هر یک انگشت خود بزدان کرد	غنچه لب گزید و خندان کرد
شورافتاد در خواص عوام	که شکر لب شد است شیرین کام
جام شربت ز دست عشق کشید	سوی عاشق بی پای خویش دید
آن پری صیحه گاه از خانه	میرود سوخته چاه دیوانه
هست غوغا که کار بگرد است	عاشق روی آن جوان مرد است
خلق گوید بحسرت و اندوس	که برون رفت دختر از ناموس
دیگری گفت این جوان عراق	بهر او شد ز جان و دل شتاق
آب خرد و جو آب بسته باند	پیش چهر بادل شکسته باند
هست زیبا جوان در یاد دل	پای بر خاک و بر اثر یاد دل
زلف و خالش برنگ دانه و دم	نگین چشم و غنچه لب گلغام
همچو یوسف بحال زار و تباه	عشقش آورده است سوی چاه

هر که میدید در تاسف بود
 چون ز احوال شان شدند آگاه
 راست بود آنچه حال شنیدند
 همراهش ازین هجوم کثیر
 هر یک از آمدن پشیمان بود
 دل دختر از ان هراس و غم
 ز گس خویش از خوان میکرد
 پیش عاشق نشسته زار گریست
 گفت ای تشنه ز جان سیراب
 راز در خشق بر ملا افتاد
 پدر و مادرم ازین غوغا
 تا سر چاه آمدن ندهند
 چون کشد کار سر بر سوا می
 زین سخن آن جوان کشته غم
 بر زمین افتاد و رفت از پیش

کاروان حج زهر یوسف بود
 باز گشتند مردمان از چاه
 و ان شنیده بچشم خود دیدند
 ماند حیران چو پیکر تصویر
 صورت آب چاه لرزان بود
 بود لرزان برنگ بید از بیم
 شنیدم تر گیل روان میکرد
 بر سر چاه آبشار گریست
 دیگر از دست من نه نوشتی آب
 سنگ بهران بغیر افتاد
 پای بندم کنند و بند به پای
 نقد آزادی بمن ندهند
 چه کند زیر کی و دانا
 کرد از خویش همچو آه ورم
 همچو تصویر بالب خاموش

در تحت زان آب کشان
 چون بدیدند خال مشتاقی
 همه کردند سیل خاله خویش
 همه گفتند ای بت ناگام
 نیست سودی ز خجالت و تشویر
 به که اکنون بکار خود سازیم
 عشق هر جا که آتش افروزد
 شعله در پنبه که گرفت آرام
 تو میدیش زین فنون کاری
 هر دو آمد بحسب خلق چون غماز
 راز عشقت که زار کرد ترا
 گفت دختر که این جوان نفیس
 منکه از جام عشق مخمورم
 باشما هم نگفتم بودم راز
 حیرتم ایست که خلق شد آگاه

بر سر خاک آفتاب کشان
 شوق آن هر دو تشنه و ساقی
 گوش پُر کرده از فائده خویش
 ماند رسوا شدیم و تو نایام
 خاک نگرده دندسته تقدیر
 آب چرخ در سبب بیندازیم
 خس ناموس قشنگ میوزد
 او قد طشت راز عشق از بام
 که ازین بیش میکند خواری
 مشک را بو عاشقی راز را
 در جهان آشکار کرد ترا
 سوی خود میکشد چو قضا طیس
 بر سرم هر چه رفت بدمدم
 باز چون این فسانه گشت دواز
 ختم شد آمد و شدم بر جا

چون درین گفتگوی عشق آمیز	روز شد گرم و مهر گردون تمیز
همه کردند پُرسبواز آب	دور از چهره شدند چون سیاب
راه رفتند سزگون و حسین	دست بر ظرف خود نظر بر زمین
هر یک رفت سوی خانه خویش	گوش میداشت بر فسانه خویش

ملامت کردن مادر دختر از غوغای عشق آن جوان
و منع کردن از رفتن چاه و باختش تاب و توان

دختِ مهوش چو رفت در خانه	مادرش حرف زد از افسانه
که درین شهر هست غوغائی	که جوانی لطیف و رعنائی
از ره دور آمده است بچاه	میکند بر رخت ز شوق نگاه
هست بر چهره آب لبته نیم	نی بدل خوف دنی بجانش نیم
بال تشنه پیش تو آید	لب پی آب چاه بکشاید
تو بهر صبح آب می بخشی	مست خود را شراب می بخشی
کیست آن نامراد و ناکامی	که زدست تو میزند جامی
تو پی آب میروی بر چاه	نه که ریزی بقاب خویش راه
گفت با من زنانِ همسایه	که پیش تو آن فسد و مایه

آید و بهر آب بنشینند
 دلو پر آب کرده خندانند
 خنده های مینرئی بدادن آب
 دخت مهوش چو این فسانه شنید
 گفت ای مادر پرشته جگر
 که بسوی کسے نظر نگم
 راست است این خبر که مرز غریب
 از غم عشق در و سدر دارد
 از وطن در شباب گشت جدا
 تشنه و زار و خسته تر دیدم
 گیسوی پرخبار نافه مشک
 پیشم آمد و ان برای آب
 گذرد هفت ماه کم از هفت
 پیش آن چاه رخت خود انداخت
 نهند میل سو به هیچ کسے

مست ساقی خراب بنشینند
 تودر سسی پیش او چو سربلند
 او ز دست نمیشود سیراب
 زار زالید و بر خودش پیچید
 چشم داری چنین ز نور نظر
 آب بر خاک چون گهر گنم
 آید از دور پیش چاه چو طیب
 خوش جمال ست و صند نه دارد
 هر هوش نیست کس بغیر خدا
 خاک آلوده آن گهر دیدم
 در دهاش زمان غاری شک
 دادم آب و تشنه شد سیراب
 که نه رفت است آن ز خود فرست
 دل بقی بست و از همه پرداخت
 در فغان است صورت جرس

زده تشنگی که و بیگاه
 من بحال غریب دل سوزم
 تشنه لب را چه میکنم سیراب
 چون خوردا آب باز پس گردد
 نغمه شوق سوی من نکند
 من ندیدم بسوی او گاهی
 عاشق روی من اگر خوانی
 باز فرما که عشق و عاشق چیست
 از تو این نام کرده ام در گوش
 عاشق و عشق هر دو نام زبون
 شنیدم گوی بنادان
 گز پیش تو آب بخشودن
 نغمه تشنه را گوی سیراب
 مادر پیر چون ز دخت جوان
 دست و پا کرد گم بحیران

میزند گام و میرسد بر چاه
 آب بخشم نه آتش افروزم
 آبرو یافتم ز کار صواب
 پیش آن چاه هر نفس گردد
 سر بلقیس آبر من نکند
 که کدام است بر سر چاهی
 من ندانم تو عشق سیدانی
 عاشق روی من بیا کم کیست
 ورنه از عشق غافلم بهوش
 از زبان تو مادر محزون
 بی مستی تو اسم میخوانی
 بهر من هست بر خطا بودن
 گو بید به تشنگی بیاب
 بشنید این حدیث با خندان
 گشت خاموش از سخن برانی

<p> گاه انگشت میزدی بر خاک که خیالش بدل که این دختر زود گاه سوسه آئینه شانه در زلف گاه گاه کند از حیا سوسه بکس نمی بیند لب خود همچو غنچه پیوسته پیش من میکند سخن گاه می تراود حیا ز رخسارش منم آگه ز طینت خویشان دختر من که هست نادان آبرویش برند از خانه دختر رشاک مهر و غیرت ماه روز و شب هست پیش دیدن پاش در راه و دست در کار است راست گفت آنچه حال گفت بن </p>	<p> خط کشیدی بجاک چمن ناخ نیست چون دلبران شوخ نظر چشم پوشد ز روی آئینه شرم را روکشش نگاه کند آئینه هر نفس نمی بیند نکشاید چو قفل بسته میکشاید لب و دهن گاه عافیت بخش چشم بیارش تهنیتی بسته اند بد کیشان چون گل لاله پاک دامان پخته کاران بد راغ بدنامی بیخبر هست از سپید و سیاه راحت جان غم کشیده من پشت بر در نظر بدیوار است نهد آب چون پشته دهن </p>
--	--

لیکن آن بیکه اندرین تیر
 پدرش هست در کیاست فرد
 بصلاحش جدا شوم از بیم
 مادرش کشته تفکر بود
 گفت ای بانو قمریما
 خانه ام از تو رشک است بهشت
 لیکن این دختر فرشته جمال
 با همه هو شان پاک درون
 آب آوردنش بهانه بود
 دختر تو جوان و رشک پری
 کیست که دیده رانه بخشد نور
 هر کجا حسن شد تا شای
 حسن هر جا که روی خود آورد
 هست غوغا لیشهر ما امروز
 که غریبی ز راه دور و دور از

من ز شوهر شوم صلاح پذیر
 راز دار جهان ز گرم و سرد
 گفته اوست واجب التسلیم
 که پدر هم رسید خشم آلود
 راحت جان من دی برای
 من چو رضوانم و تو مورسرت
 کرد دلها سمر دمان پامال
 صبحدم میروم از خانه برون
 پیش من رفتش روا نبود
 چون کند پیش غیر جلوه گری
 حسن و عشق است در جهان آلود
 عشق خیزد بد اخ رسوائی
 عشق پروانه وار خود را سوخت
 همزمان رند و پارسا امروز
 تشنه آمد بچاه و شد جانان

دخترک آب داد و شد سیراب	باز بر چاه استاد چو آب
عاشق رو سے دخترت گردید	ابروریز گوهرت گردید
زین سخن بوشش من پذیر	تاب خوردم چو رشته گوهر
آتش این فسانه جانم سوخت	شعله رخت استخوانم سوخت
گر تو بودی بمقتل و دانش حیت	غم رسوا ایم نه کردی حیت
تو پی آب رختش دادی	پوسته را بچه فرستاد
ربختی آبرو سے ما از آب	ما بشستم دستها از آب
بجز که دختر پیرده بنشیند	در پس پرده آب خود میند
غنچه تا گل نشد نه داد شمیم	در صد فطره گشت دیم
عزت زن پیرده افروخته است	هر که دیرده رفت خالون است
نافه مشک چون شکسته شود	باز بولش چگونه بسته شود
چون گل تر زمان بازاری	بوفروش انداز سبباری
من نخواهم که آن گل تازه	پای بیرون نهد از انداز
آمدن عزیزان بجانم دختر گفتم و زبان طعنه کشاد	آمدن عزیزان بجانم دختر گفتم و زبان طعنه کشاد
عشق چون طشت زد ز بام بلند	شور در چار سوی دهر افکند

در سراپه ریکی فسانه سرا
 راز آن نه جبین بجست مهان
 هر یک زین حکایت شیرین
 دور شد فکر قیس و لیلی هم
 برهن زادگان غنچه دهن
 گرم شد زین سخن لب سینه
 هر یک زان غریب وار و دختر
 مردم از حسن و عشق یافته گنج
 چون عزیزان دختر مهوش
 از ملامت گران برنجیدند
 که به سوی خانه دختر
 خانه از خویش و آشنائش
 یهسانان برگزین صفات
 مایه دختر بلبل داختر
 بر رخ عشق پرده می انداخت

فتنه عشق گشت پرده کشای
 گشت مانند روز را ز نهان
 دم نیز دزد سر و د شیرین
 و امتق از یاد رفت و مدلهم
 از نل و از دمن نه راند سخن
 سرد شد قصه با س پارینه
 شده افسانه خوان فسون گستر
 لب گهر ریز و گوش گوهر سنج
 گرم کردند خون ازین آتش
 چاره کار را بر آن دیدند
 جمع گشتند چون نجوم و قمر
 یک صدت بود و صد هزاران
 باز گشتند کاشف حالات
 نوز می نفست از چادر
 حسن آتش نشان نهان میشت

راستان را برادر کج آورد	قصه بشنید و صد حج آورد
گفت این دختر پری پیکر	می نداید ز راز عشق خیر
دختر ساده لوح و نافر عام	تشنه را آب داد و شد بدنام
هر عصر بابتان همسایه	آب آورد این گرانسایه
طشت این راز چون ابله افتاد	غلق بر عصمتش گواهی داد
ننگی من که چون ننگه ده شلخ	بس بلند است از کف گتخ
او نداند که عشق و عاشق چیست	ساکن چاه آن مسافر کیت
چون عزیزان مادر دختر	پژموندند و دامن از گوهر
همه گفتند ای بدالشش بیدر	زن صد ساله از تو پند پذیر
نوجوانی پری رفته ماسه	رو دانه خانه بد سر چاهه
باز رو با جواهرین زیور	الباس گرانها را دختر
بارخ بے نقاب و بے پرده	سوی بازار روسه خود کرده
دشت باشد که این گل نوخیز	کمند آتش غریبان تیز
آن رود دوسه چاه بے پرده	رخنه در پرده جهان کرده
عاشق تشنه لب که بر چاه است	مدتی شد که چشم بر راه است

ماهمه مصلحت در آن بسینم
 این مه چاه خشب حسن است
 اگر بعد پرده داریش مستور
 تنگ و ناموس را زبانش رسد
 پنج رسواسے این جهان نشود
 ماهمه از جناسے طعنه زان
 کار افتاد چون رسوائی
 دخت خود را اگر نهان داری
 مه چین از حدیث خویشاوند
 از حیا با کسے کلام نکرد
 چین به ایر و نه زدگان کشید
 کار از خامشی گرفت چنان
 هر که زان غنچ لب سخن میزند
 هر که از حال چاه پرسیدی
 از ملامت گران بے آرم

که زان ماه را حیان بسینم
 ماه خوبی و کوکب حسن است
 عزت خاندان نگر و دور
 چشم زخمی بخاندان درسد
 دخت به تنگ خاندان نشود
 ناتوانیم وزیر بار گران
 دیگر از ما بچو شکیبائی
 عزت خویش در جهان داری
 شکر افشان نشد ز کور و قند
 سخنی ماه خوشش خرام نکرد
 تیر از جعبه نهجان دکشید
 که چو سوسن نیکش از زبان
 دهنش بسته در جوابش ماند
 اشک افشان بسوی او دیدی
 گوشه میگرفت و کردی شرم

بر مکارمات خویش و بیگانه	گوش میداشت آن بت خانه
خون دل خورد و سرخ زد و می داشت	از فلک آب در سبوی می داشت
با کسی حرف زن نشد اندویم	دل بچه بست و خود بخانه بقیم
بهمانان سنگدل لیس	پیش آن دخت نزنون بختی
طعنه ایزدند از عالم	که تو سر میکنی به بدنامی
آب دادی ز تشنه جان پری	آب خود آب خاندان پری
مادرت بجنب زکر و ده تو	باد فسرین بتو و پرده تو
و خترانیک با تو همرازند	همه در کار زشت انبازاند
ماز تو مطلق سخاوت خویش	تو نمکدان نهاده بریش
مادرت مطلق الفانیت کرد	حسن مشهور در جهانیت کرد
عاشقانت ز دور می آیند	بهر تو نا صبور می آیند
بر سر چاه از پله دیدار	جمع آیند بیدلان زار
دل تو عشق باز و عشق پسند	آب بخشش به تشنگان ترند
عشوّه و ناز میکنی بر چاه	میکشی ره نورد را از راه
حیف باشد که پیش نامحرم	نارستان عیان کنی و شکم

آب بخشی و آب در زیر
 سالها کار هر چه گفت نکرد
 مایه تدبیر کار تو بودیم
 تو چنان کرده بما کاری
 شهره در شهر جابجا شده
 شرم بادت ازین هوساکی
 گلت از آب و رنگ پزمرده
 از ملامت گران بهوده
 جامه زد چاک و زار زانکه گریست
 مادرش سر کشید در آغوش
 بر سر هر چه رفت مجبورم
 دل در میان تو از نصیحت پند
 سخن تلخ مرد شیرین کار
 هر که بر تافت روی خود از پند
 گریه کم کن به پیشش غمخواران

پیش او آب در سبوری
 مادر تو خیال جفت نکرد
 غمخور روزگار تو بودیم
 که شکستی درون دل خاری
 سخت رسوا و بیسیا شده
 کس نه پرسد ترا ز بیساکلی
 شمع در خانه دسله مرده
 آن پری بود خشم آلوده
 سرمه یوار و بقر اگر گریست
 گفت ای نور چشم من خاموش
 وز علاج دل تو مستمدم
 دوستدار تواند خویشاوند
 پند باشد مشورتش ز بهار
 زود باشد که او فتد بگزند
 که نشوید غبار دل باران

که در پرده کامکار شو	صورت چشم پرده دار شو
تا نه بیت نگاه غیر ترا	نه هم رخصتی به سیر ترا
دختر از پند دادن مادر	گشت خاموش و کشیده به
روی خودش دست دگوشه گرفت	ماند خورشیدان طعنه زن بگفت
مادرش به خیمت خمیشان	بادل پاره پاره بست بیان
روز و شب بهمان نوازی کرد	چاپلوسی و چاره سازی کرد
چون عزیزان ملاطفت دیدند	مهربانی و عاطفت دیدند
شکر گو بیان بسوی خانه شدند	پس نسون ساز ازین فضا شدند

بیقراری مسافر خسته تن بفراق معشوق گلپین

چون گریان سبج شد پاره	رو به دامن کشید سیاره
مهر افشاند آستین بر خاک	کرد پر نور سطحه افلاک
صبح خیزان ببار بار شدند	رولق افزای روزگار شدند
لاله رویان آبکش بر چاه	داغ بر دل بلبل فغان و آه
سرگون آمدند غم دیده	در تاسف از ان ستم دیده
از جدائی دخت بهمراز	هر کی که دل گرفت و ناز

ما شوق تشنه لب بچشم امید	ما زینان آتش را دید
پیش آن چاه شادمان آمد	تشنه لب باز در فتن آمد
گفت ای لعلتان رسم اندام	نیست امروز آن بیت گلفام
هر محراب شما خرامان بود	چشم از من گل برآمان بود
چه شد امروز آن پری دشت را	که غمین داشت این بلاکش را
هر گله را بچاه می بینم	لیکن از بهر بار غمیگم
چون نیاید زمینی آن میناب	ز آتش سحر دست سینه کیاب
باشما چون نه شد پری همراه	تشنه غریبش را گدازت بجای
دخمش خون دل خورم بهمهات	اوند بخشد تشنه آب میات
همه گفتند ای ستم دیده	تو کمر آن فتنه نشنیده
که درین شهر هر که گویا بود	قصه پر داز و راز جو یا بود
شهر به عشق تو فتنه و شهر	آب این چاه رو نهاد شهر
نام تو در دهر زبان گردید	هر کس از تو بد گمان گردید
خشم آگین ز تو عزیزانش	صد بار بختند بر جانش
پرو مادرش غمین شده اند	زنده در گور در زمین شده اند

<p> طشت راز تو او فتاد ز بام راز تو بر کسے نمائند نهان وز سر عشق تو نشان جوئے هر یک از عشق با خیر گردید دخت در خانه شد نهان چون شور حسنش ز ماه تا ماه بر رخ بمجوهم نقاب کشید شک در نافه کرد و بود رنگ شک در نافه روی غیش نهفت گل بگر اگر گشت خار نشین روی خود شست ز آب چشم کجیل گفت در بهر چون تو انم زیت می پر مثل گل زر ویم رنگ شسته ام دست خویش از حیات برزین از سپهر غمگینم </p>	<p> دختر از تو محلق شد بد نام نام تو شد زبان بکام جهان هر کس از تو داستان گوئے حسن بے پرده پرده در گردید دل بر از پی طعنه شد بروج خبر گئے گشت ماه خرگاه پای از راه و دست ز آب کشید مادرش کرد صد جفا بر گل عنجه در پرده بوی خوش نهفت شد پری از فسون حصار نشین چون شنید این سخن جوان جمیل برزین خویش از دو بگریست او بصد پرده شکل بود لنگ آب حیوان نشست و ظلمات چرخ بند کمر بپایم </p>
--	--

سنگ بجران سبوی من بشکت
 عشق آورد از عساق مرا
 آنکه پوشید روی خود به نقاب
 سیر دیدم نه روی نیکویش
 آب بخشید و بهجو آب گذشت
 قطره چند خورده ام از آب
 که رخس پیش دیده بنشاندی
 کای پری جسم کن بدیوانه
 من بعشق تو آمدم ز وطن
 نیم بسمل گذاشتی رفتم
 هر سحر پیش چشم من بودی
 زنده ام بتو یادگاری بین
 حال زارش چو آن زنانند
 همه گفتند ای بعشق اسیر
 که بے دلبران سنگین دل

همچو گل رنگ روی من بشکت
 سوخت از آتش فراق مرا
 کرد از تشنگی مرا بقیاب
 ره نبردم بخانه و کویش
 از سر نشنیده چون سیاب گذشت
 ریختم از دود دیده صد سیلاب
 بخیا لش چنین سخن راندی
 که جدا افتادم از خانه
 تو زدی راه و چاه شد مسکن
 سخت بیدل گذاشتی رفتم
 زن نبودی تو را بنزن بودی
 در غم خود نفس شماری بین
 رحم خوردمند و آب بخشیدند
 عشق را هست انجمنین تا شیر
 پیش عشاق آمدند محمل

عاشق خسته چون کشد آهی
 گر کند عاشق حزین زاری
 حسن چون شهره جهان گردید
 هر دو از وصل کام دل جوید
 جذب و شوق تو گر بود کامل
 گر تو چون بوی گل پریشانی
 دم بخود بر بلای هجران باش
 زارتالی مکن ز بد بختی
 گر دل تو شکست و خون گردید
 از دلا سایی حوریان بهشت
 گفت ای دلبران سرافراز
 گر شمارا نظر بحال من است
 یا مرا پیش یار من ببرید
 یا بیارید آن پری و ش را
 نه صبا آورد بمن بویش

یوسفی را کشند از چاه
 یار خیزد بر اسے غمخواری
 عشق با حسن همعنان گردید
 مو بهور از خویش میگویند
 یار را شمع سان گدازد دل
 او هم از تو بدایغ حرمانی
 براسید وصال شادان باش
 صبر باید بحالت سختی
 حال او هم ز تو زبون گردید
 شاد شد آن جوان پاک شست
 بنده را دل ده و غریب از
 در دل هر کی خیال من است
 بلبلے را سوئے چمن ببرید
 که در آب این بلاکش را
 نه کس می برد مرا سوش

بخور و خواب سیکم زاری
 پیش این چاه اشک میریزم
 بر من از زور ناتوانیها
 کاه گشتم بدر دشوهران
 رنگم از روی و صبر از دل خاست
 شده ام دریم محبت غرق
 شعله عشق سوخت جان دلم
 آب خوردم زدست بحر کرم
 آب داد و برنگ موج آب
 غرق در ورطه فراقم کرد
 ای پری طلعتان گجراتی
 یار را مهربان بمن سازید
 پیش آن گل سلام من ببرد
 همه گویند کای بت آزاد
 رحم بر حال ناتوانی کن

آه خیزد ز دل بدشواری
 سایه ام از زمین نمینمزم
 روح من سیکند گراینها
 بر تنم موسی من چو کوه گران
 خار در پا خلید و پا بر جاست
 شمع سان خستم ز پاتاق
 هست آتش نهان بر آب گلم
 او بر فت از سرم چو میل عرم
 کرد جان و دل مرا بیتاب
 تشنه بحر اشتیاقم کرد
 رحم باید برین خراباتی
 بیکم را بلطف بنوازید
 چون صبا این پیام من بشود
 مرد در حجب عاشق ناشاد
 از نگه کار نیجانی کن

قطره جان‌شن بر لب خشک است	دردش خون چو نافه مشک است
بیتو شبها نمیکند آرام	همچو مرغی که او قدر در دام
در غم بجز بخور و خواب است	بر لب چاه شکل سیاه است
در سراق تو خون دل ریزد	اشک از دیده متصل ریزد

رفتن زنان آبکش از چاه و پیغام بردن از
عاشق تا کام پیش معشوق گلفام

چون پری طلمتان آبکشان	برخ از زلف خود نقاشان
حال زارش بچشم خود دیدند	صد سلام و پیام بشنیدند
همه گفتند ای جوان جمیل	که مده قصه را چنین تفصیل
انچه از حال خویش میگوئی	کس نگوید که بیش میگوئی
انچه داری از عشق آذاری	اندک گفته ز بسیاری
اثر عشق موبهویت هست	شرح را ز تو رنگ رویت هست
درد تو جان مضحک گوید	زردی چهره حال دل گوید
اثر از کاه و کمر با بردی	نا توانی ز چشم ما بردی
پیش این خجسته چو ماهی بی آب	روز و شب میطپی برای آب

آب بخش تو شد بخانه یقیم
 ماهمه حال زار تو دیدیم
 حق تسالی اگر کند یاری
 ماه را بر تو مهربان سازیم
 سخن از عشق تو نهان گوئیم
 غم مخور غمگسار تو هستیم
 بهر دیوانه آن مشون خوانیم
 گریه کم کن مخور غم بسیار
 او کشادگی بکار بسته دهد
 نقد امید از خزان غیب
 مگره غنچه را نسیم مل
 آنکه بر روی حسن خال کشید
 هر دو از کان غیب سرزد اند
 هر دو گل سر زدن از کیشاخ
 عشق کامل اگر بدل داری

تو برین چرخ شسته چو سقیم
 انچه گفتی بگوش بشنیدیم
 یار تو آورد و سر یاری
 آب بخیم و آتش اندازیم
 انچه گفتی ز دل بجان گوئیم
 یار آن ماه و یار تو هستیم
 که پری را بشیشه بنشانیم
 کار خود را بکار ساز سپار
 نیک مرهم بجان خسته نهد
 در کف بنده او فتد لاریب
 میکشاید بحکم عز وجل
 دیده عشق را نظر بخشید
 دست در دست همدگر زده اند
 هر دو در حبس و نظر گستاخ
 اثر آن بیار پند داری

یار آید به پیش تو بتیاب	عشق حسن است هر خانه
زین سخن عاشق پریشان حال	گشت خوشند و پانهاد بسال
چون در گنج گوی احتیاجش	از دوسوم هم و جرات بخش
روز شد گرم و مهر گشت بلند	مهویشان دلو خود بچه افکند
با نشاط و بنفشه داود	بر کشیدند آب زود ازود
پُر نمودند ز آب چاه شتاب	ظرف خالی چو دیدن پُر آب
هر یک ظرف آب خود بر فرق	بر نهاد و روانه شد چون قق
همه در راه همعان بودند	بار بر سر سبک روان بودند
هر که بر روی شان نظر میکرد	آبرو پیش چون گهر میکرد
مهویشان بر حبال خود نازان	دل ربودند از نظر بازان
شعله رویان ز گرمی رفتار	گرم کردند کوه و بازار
آب بر سر بره نفس سوزان	دل ربودند آن دل افروزان
سبجینان برنگ مهر دوان	تا در خویش آمدند روان
هر گله بیت خود چو گلشن کرد	در و دیوار خانه روشن کرد

مجلس آراستن زنان دلفریب برای مخلصی خیر شکیب

حرف خوانان این صحیفه راز
 کان گروه زنان بخش قرار
 هر یک روی خود بشو هر دست
 همه پریان چو خانه گیر شدند
 هر گله تر بنجانه شد روپوش
 شد هر از لذت کنار و بوس
 هر یک از ناز خود دکان کشتا
 چون بصد دلبری و رعنائی
 ز انبیا ن دلبرے کرشمه گزین
 که من امشب پی نشاط و سرور
 میهمانان خویش را طلبم
 گر تو خواهی که شادمان باشم
 امشب از خانه دور باش می
 میهمانان دلنواز بچنگ
 بهره من نواز تند و سرود

گشته اند اینچنین سخن پرداز
 گرم کردند خانه از رخسار
 دست در کار و دل بنفشه داشت
 در کف دیو خود اسیر شدند
 شوهر او کشید در آغوش
 کام دل جست ساعتی از بوس
 چنین ز ابروی چون کمان کشتا
 کرد هر ماه خانه آرائی
 گفت باشو هر جوان و حسین
 خانه افر و خستم بشمع و بخور
 ثمر از نخل مد عا طلبم
 اندرین خانه میزبان باشم
 که نمایان شود ز تو کرے
 غم زبایند از من دلنگ
 که نوازند رود و گاهای عود

<p> بیت آرا غزل سر باشم زن مکاره شد بدل شادان زن دران خانه لا اُ بالی کرد که بیایند آن نظر بازان شمع دپروانه را بهم سوزند سرخ سازند چهره را از محی پای کوبان بصد نوا باشند رقص پایان بخانه منظور است زن هسایه هر یک را خواند ره کشاند سوئے خانه او جلوه گر صد ستاره سحری انجمن رشک بوستان گردید همچو تصویر پشت بر دیوار صبر از جان پارسا برخاست در نظر چون درون شیشه پری </p>	<p> مسکه از شوق در نوا باشم رخصتش داد شوهر نادان او برون رفت و خانه خالی کرد کس فرستاد پیش هم از ان خانه از عکس رخ پرافروزند استب آیند بادف و باغ در سرایم غزل سر باشند از در خانه شوهرم دور است چون فرستاده این پیام رساند جمع گشتند همو شان در کو هر یک گام زد چو کباب دی چون پری خانه آن مکان گردید شاد نشست هر بت عیار ساقی کا هوش زجا برخاست باده در شیشه کرد جلوه گری </p>
---	--

سرخوش از باد بهری پیکر	سرخ رو همچو لاله احمد
باد به نوزشان در آن سیه مستی	بیخبر از وجود و از هستی
همه در بزم هم نوا بودند	حرکت بخش دست پا بودند
گرم شد بزم از نوا سنجان	غم ربودند از دل و از جان
پای کوبان چو بر بساط شدند	مست الحان بعد نشاط شدند
بود در رقص هر یک ز عروس	در بهاران چو جلوه طافوس
غافل از خویش می بست شدند	چشم آسای خانه مست شدند
شب بدین شغل چون بگردند	ساعت خواب تا سحر کردند

رفتن زمان آبکش بخانه دختر مهوش و راز
خود بگوشش او گفتن و از مادرش سخن پند آمیز گفتن

مهر قاص چون بفرش سپهر	پای کوبان شد از نشاط و مهر
زهره از نغم لب فرو بسته	تار طنبور خویش بشکسته
داد آواز چون دف خورشید	رنگ خود باخت زهره و ماهید
بزم سیارگان سپهر شکست	تار قانون ماه مهر شکست
نازنینان خواب آلوده	چشم از خواب ناز بکشوده

صورت بوسه گل ز گل بستر	مست برخاستند وقت سحر
جام و شیشه بنگ بشکستند	عقد مهر و موافقت بستند
پرده از راز خود برافکندند	لب کشودند و گوهر افکندند
همه گفتند آن شراب کشان	که ازین خانه جسد آب کشان
پیش دختر رویم و دل جویم	باد لارام راز دل گویم
بیش و کم حال او نهان پریم	بر سرش هر چه رفت آن پریم
تا نهان گشته است در خانه	دل پی آن پری است دیوانه
مادرش سخت گیر و نرم تنش	آب خضر است در چه دقش
ماه همه دلبران که همه ازیم	بهر آن ماه جان و دل بازیم
مادرش را بصد فسانه کشیم	مهرش خویش را از خانه کشیم
آتش فتنه تیز می دینیم	ز آب تدبیر خویش بنشانیم
آنچه در گوش مادر پیر است	بدر آور دانش ز تدبیر است
چون بدین مشورت قرین گشتند	از در خانه ره گزین گشتند
در سرایش بصد سر در شدند	نور بخشای چشم کور شدند
مادر پیر آن جوان دختر	پیش شان آمد و کشید بهر

فرش میبازد و نشانده بر آن
گفت ای مہوشان جور سرشت
نیک دانید حال دختر من
این چه غوغا بشهر افتاد است
تشنه بحر حسن دختر من
روز کن چند باشما میرفت
انچه دروہم و در خیالم بود
تنگ و ناموس این بد اختر شد
من بسوداے دلخسوائی
دخت را نور دیدہ چون خواندم
لخت دل بہت در برابر من
قامتش نقش فتنہ ہامی بست
ہر یکے زان بتان جادو کش
انچہ گفتمی بہ انکو گفتمی
لیک دانی کہ مردمان

سر بسوید و پای سیمبران
از شما خانہ ام چو باغ بہشت
آب این خاندان و گوہر من
کہ کسی دل بہاہ من داد است
بر دیکبار آب گوہر من
بر دل و جان من چہا میرفت
آسمان آن ہمہ بن ہنود
نوجوانے اسیر دختر شد
قطع کردم طریق ہپائی
چون نظر پیش دیدہ بنشاندم
ہلوے خد ز دست در بر من
فتنہ اکنون بپای خویش نشست
گفت کای خیر خواہ خیر اندیش
نکمتہ باریکہ تر ز منو گفتمی
کاہ را کوہ سیکند بیان

آنچه گفتند با تو اهل نظر
 نکست چندان چو از کس گویند
 نظر عیب بین اگر بیند
 ای بسا فتنه ساز و غمازان
 از سخن شمشیر با تباہ کنند
 تو یقین بر دروغ آوردی
 مانده تنها گذاشتیم آورا
 هر شش همچو سایه ما بودیم
 پیش ما بود چون شگفته بهار
 رخ نهان کرده از نگاه غیر
 تو از آن سیر کرده محسوم
 گرجا بارت دهی قرین باشیم
 پیر زن دست شان گرفت نشاء
 دید چون روئے شان بت مجوس
 گفت ای هم زبان خوش نظران

تهنه بسته اند بر دختر
 عیب پوشیده هر نفس گویند
 عیب بسیار در هنر نیست
 خانمان سوز و خاله اندازان
 نامه و روئے خود سیاه کنند
 ظلم بر جان بیگنه کردی
 بر سر و دین داشتیم آورا
 غنچه او بود و ما صبا بودیم
 نه کشید آفتی گلش از خار
 همراه ما شدی برای سیر
 او برنج است و ما همه مغوم
 ساعتی چند به نشین باشیم
 پیش دختر که حرف کم میراند
 گشت رقصان چو در چمن طابوس
 غافل از خویش از غم دگران

من اسیر و شما ز غم آزاد	بشد الحمد آدمم دریاد
همه گفتند ای بیالاسرد	باد برگردن تو خون نذر و
چون بر آن چاه بهر آب شدیم	بی رخت و قف اضطراب شدیم
پیش آن چاه بود شنه لبی	در غم حیرت تو خفت شبی
عاشق زار تو بچاه رسید	حال زار ترا ز ما پرسید
ما گفتیم او بخانه نشست	مادرش در بروی دختر بست
زین سخن تشنه لب بخاک افتاد	پیش آن چاه دردناک افتاد
باز چون ناتوان بهوش آمد	زار نا لید و در خسرو شد آمد
گفت با ما سافری بخور	که چرا شد پری چشم دور
پرده بر روی خویش بست چرا	چون قلاطون خنم نشست چرا
چه گستره سزد از من میکن	که نیا مد بچاه ماه حسین
گرا زین چاه سوی او بروید	پیش او این پیام من برید
که غیبی برف طایفه لبی	سوخت بتو به آو نیم شبی
در تمنای تو شب روز است	بر سر چاه آتش افروز است
نه کسی آشنایه غمخوار است	چشم دارد براه و پیار است

بیکسی سوخت بر سر چاهم
 بگذار اینچنین تباہ مرا
 تا تو در خانه گشته رو پوش
 جان رسید است بر لبم بر خیز
 اگر تو دار سچین تباہ مرا
 اینچنین ناله و فغان دارد
 داد پاسخ بست حصار ی باز
 مادرم سخت پاسے بندم کرد
 تا در خانه پانصد ارم
 خاست غوغا عشق آن درویش
 او بران چاه میکند فریاد
 او بران چاه هست چشم براه
 پدر و مادرم غمین شده اند
 من زانده و هشتان در فوسم
 مادرم گمراسته زادی

بہر دیدار چشم بر راہم
 یا بیایا بگوش بچاہ مرا
 من برین چاہ رفتہ ام از ہوش
 قطرہ در گلوئے خشک ریز
 مردہ سینے بہ پیش چاہ مرا
 بہر نذر تو نجبان دارد
 کہ محال است ازین قفس پرواز
 دست من بہت در دستم کرد
 اندرین خانہ ہچو پرکارم
 تیر آتش شست در دل ریش
 من درین خانہ جان دہم برباد
 من درین خانہ سوختم از آہ
 زندہ در گور و در زمین شدہ اند
 اندرین شہر داغ ناموسم
 کی بدین داغ و درد افتادی

گریه آید مرا بحال او
 در دیوار حسنه میگویم
 آتش عشق آن جوانم خست
 مادر پیر من جوان تدبیر
 با شما باز قسم مشکل
 پیش عاشق چو حال من گوید
 که گراز عشق من دلت خون است
 گر تو از عشق من قفسان زده
 گر تو بے آب بر سر چاه
 گر تو آواره از وطن گشته
 من هم از عشق تو نیم خال
 روز و شب در خیال تو تم
 باش چندی بدر دیجر صبور
 سوے تو بانیاز خواهم تاخت
 لیک وقتی که فتنه شد روپوش

نیستم خالے از خیال او
 پیکر عاشق است در نظر من
 شمع سان منم ز آتش تو خست
 زده در پای خفت ام زنجیر
 بند بز پاؤ و بار غم بر دل
 این پیاسه بصد محن گوید
 می ندانی که حال من چون است
 بر دم تیر بے کمان زده
 منم واضطراب چون ماهی
 کشته تیغ عشق من گشته
 بر سر بستم زبد خال
 در امبد وصال تو امتم
 تا شود دور این شب دیجر
 تا سر چاه باز خواهم تاخت
 خلق از گفت گو شود خاموش

<p> بهر تو صد بهسانه انگیزم انجمنین صد پیام درد آئین همرالتش پیا مبر گشتند باز رفتند پیش آن فروت که دل با بحال دختر سوخت دختر خویش را را هکن رود بگذرا در حرف گیری مردم دختر شرمناک و عصمت کیش فته سازان دروغ میگویند راست گفتیم انچه ما گفتیم گفتند ما اگر پذیرد تو انچه در دهم و در گمان داری ماه مه میر ویم از پیشیت باورت نیست گر کلام کسی این سخن گرفته راست پنداری </p>	<p> مست و شادان خانه بگزیم گفت با هم را این عشق انگیز بهر مجوس چاره برگشتند روی خود سنج کرده چون تو ز آتش قهر تو سمنبر سوخت تا شود باز پیش ما خوشنود که تو پیری و عقل کردی گم سینه مجروح دارد و دلش سخن بیفروغ میگویند سخن تلخ بار ما گفتیم کار بر خود نه سخت گیری تو هست تهمت نه راست پند میگذاریم دخت دلشیت تو بدانی و کار باست بسی اختیارت بدست و نختاری </p>
---	--

رفتن بپیرام خان ملا گدائی برای دیدن عاشق شیرانی

ز دبدب گونه حرف بی کم و کاست	سخن آرای این فسانه راست
بالب تشنه و بید و خم	کان جوان غریق چاه الم
دسبدم وقف بقیاری بود	روز و شب در فغان وزاری بود
صفت پیری به نوجوانی داشت	بیخورد خواب زندگانی داشت
گریه کرده و شبانی خفتی	با کسے حال خود نمی گفتی
در غم هجر ما هوش میسخت	بر سر چای از عطش میسخت
یافت مردم ز حاش آگاهی	روز و شب می پدید چون ماهی
رحم می خورد بر دل و جاناش	هر که میدید روی تابانش
پیش او رفت زاهد و قلاش	راز عشقش چو در جهان شدش
گشت رسوا س شهر مرد غریب	همه آگه ز ماجرای غریب
با گدائی و خان خانان گفت	هر که رازش به این آفاق گفت
پیش او آمدند پاک درون	هر دو از خانه پاکشیده برون
این زمان دیده شد از ان هم بیش	دیده بودند حال زارش پیش
بود پیر مرده همچو سبزه کوه	گل رویش ز صحرانده

از تنش دور شد توانائی	بر دلش زورنا شکبائی
کرد پرواز رنگ از رخسار	بود چون چشم دلبران بیار

سوال و جواب

خانخاناں گفت حالت چیست	گفت بهتر دگر رسالت چیست
گفت بر چاه تشنگی تا چند	گفت ہستم بہ تشنگی خرسند
گفت یارت بخاندہ شد روپوش	گفت بنشست در دم خاموش
گفت چون آمدی ز شہر عراق	گفت بہر وصال و درد و فراق
گفت بر خیز و راہ خویش بگیر	گفت در پاست زلف از بخیر
گفت عشق است قلعہ خو نیز	گفت ازین قلعہ چون کنم پیہر
گفت در عشق صد مصیبت ہست	گفت این رنج و غصہ اہمست
گفت حال زبون خویش بہین	گفت تقدیر کبریاست چنین
گفت بر چاہ امطش تا کہ	گفت تا ہست روح در گویہ
گفت از نالہ گشتہ چون نال	گفت در یاد دوستم خوشحال
گفت با من بگو کہ کارت چیست	گفت در عشق غمگسارم کیت
گفت اکنون صبور باش دمی	تا نایان شود زمین کرے

<p> میروم پیش مادر خستہ حال زارت بما درش گویم گفت عاشق کہ من غلام توام چہ کہے ای غلام تو ہستم گر تو معشوق را بمن آری بہر غمخواریم کدہ بستے شد مضر دماغم از بویت بر رخت جان و دل فدا سازم پیش من دل نواز آمدہ زود بر خیزد سوے یار برو حال زارم بما درش گوئی رمقی جان کہ در تنم باقی است ساقیم دور و سوخت تشنہ لبی دیدہ ام از سپھر رنج بسی کس نہ دل سوخت برین سبکین </p>	<p> تا بنم مرہے بزخم جگر بہر ورت ازود و اوجیم از دل و جان خویش را توام مخ بے پر بدام تو ہستم چون درم ناخریدہ پنداری بر سپھر نشانہ می از پستے گشتہ ام لبے گل رویت خاکپاے تو تو تیا سازم غمخوار و چارہ ساز آمدہ چون صبا پیش نو بہار برو خبر از یار گشتہ جوئی بر امید وصال آن ساقی است بیقرارم ز آہ نیم شبی نیست در شہر نگار کسی کہ غریبی بشہر باست حزین </p>
--	--

از کجائی چه نام میداری که چنین خاستی بغمخواری

فستق ملاگردائی و بیرام خان بخانه دختر و حال عاشق
گفتن پیش مادر و پدر

نافه بکشاے این حکایت فخر	عطر آگین کند بدینان مخمر
که گردائی و خان عالیشان	چون بدیدند حال زار جوان
هر دو بر خاستند از پیشش	تا که مرهم نهند بر ریشش
هر دو چون بوی گل روان گشتند	در سر کار آن جوان گشتند
راه فستق بی نشان و سراغ	از غم در دمنده بردل داغ
هر کرا صورت آشنادیدند	قصه حسن و عشق پرسیدند
راز دختر که بر زبانش بود	هر کس گرم داستانش بود
شهره در شهر آن عراقی داشت	هر کسی ذکر آب و ساقی داشت
از که و مه سراغ پرسیدند	خانه دختر جوان پرسیدند
تا در خانه آمدند شتاب	در خانه زدند بهر جواب
مادر پیر دخت سرگردان	داد آواز صورت مردان
که کدائی تو نام خویش بگو	از کجائی مقام خویش بگو

گفت ملاگدا کیم مشهور
 زین سخن لرزه بر تنش افتاد
 چشم خود فرس راه کرد نشان
 شوهرش نیز این خبر شنید
 بر در آمد حواس گم کرده
 پیر زن بر صد اش در بکشد
 سروران را بخانه مہان یافت
 گفت ای سروران پاک شرت
 چون بین خانه جلوه گر شد اید
 کام دل چیست را ز خود گوید
 ہر دو گفتند ای بدالش پیر
 نوجوانے بحسن چون باہی
 دختر تو کہ ہست مہ پارہ
 آب داد و دلش آتش خوت
 او بران چاہہ بخور و خواب است

سر این شہر و ہمر ہم دستور
 خیر مقدم بگفت و در بکشد
 پیش آن ہر دو قصہ خود خواند
 پاسے بر سر نہاد و تیز دوید
 بردش خوف استکم کردہ
 رفت در خانہ و نظر بکشد
 خانہ را غیرت گلستان یافت
 از شما خانہ ام چو باغ بہشت
 چشم مشتاق را نظر شدہ اید
 انچہ دانید نیک و بد گوید
 مرد را چارہ نیست از تقصیر
 تشنہ لب بود بر سر چاہی
 دل رہود از غریب آوارہ
 بر سر چاہ داغ دل افروخت
 دختر تو بخانہ بیتاب است

آشکار است حال آن هر دو
 حال عاشق بچشم خود دیدیم
 به که آن هر دو را تو شاد کنی
 دخت خود را ز بند کن آزاد
 پدرش گفت ای جهان خنجرم
 چکنم پاس بند ناموسم
 گوهرم آب خود چو ریخت بجاه
 بردل از خلق نقش بیم نشست
 مادرش تنگدل ز بدنامی
 دخترم زو عشق پنهان بخت
 این گانم نبود از دختر
 پیش من کار ناصواب کند
 تا فلک گردش دگر نکند
 من نخواهم که آن گل تر باز
 مادرش بهر آب رخصت داد

که بهیچ اند ناتوان هر دو
 حال دختر ز خلق پرسیدیم
 وصلت هر دو نامراد کنی
 تا دل هر دو باز گردد شاد
 بر سرم هر چه رفت شد معلوم
 از ملامت گران در افسوسم
 داغ رسوا نیم رسید باده
 در صدف آن در یتیم نشست
 من محبل از خواص و از حامی
 رخنه در چادر گمان انداخت
 که بود مهر حسین و بد اختر
 عزت خاندان خراب کند
 دختر از خانه پا بدر نکند
 پیش عاشق رود بهیچ و ناز
 آتش عشق در دلش آفتاد

من سودا زده ازین غافل
 دختر نوجوان فرشته فریب
 سوئی آن چاه صبحکه میرفت
 راه او زد غریب تشنه لہی
 دختر از عشق خیر محی زلیست
 خلق بر خاست بہر بدنامی
 من بعد پردہ جامی او کردم
 تیر عشقش نشست در پہلو
 خلوتی گشت اختر امید
 میطہد دختر از فسانہ خویش
 با کسے ہسیچکہ سخن نیکند
 سز ا مر شمانے تا بم
 کہ رود باز دختہ دم بر چاہ
 گرا زین خانہ پاکشد بیرون
 چون رود پیش یار آن میاک

کہ کسے سوے او شود ماکل
 از گماہ زمانہ بے آسیب
 باتبان محسلہ رہ میرفت
 کہ بروز آورد بنالہ شبی
 می ندانست آن ساوکیست
 پخت سوداے خام از غامی
 بند لہماز گفت گو کردم
 گوشہ گرفت آن کمان برو
 چشم پوشید از سیاہ و سفید
 بہچو قبلہ نا بخانہ خویش
 غنچہ را زرفشان چمن نکند
 لیک زین حکم سخت بتیابم
 او چو کور است و بہت چاہ براہ
 شیخ طشت آورم بر نیم خون
 مادرش سخت گیر و من سفاک

ای امیران عدلت گستر که غیورم اسیر ناموسم این سخن نیست از ره خنده بر سر و دیده باد جای شما لیک دختر برون نخواهد رفت چون شنیدند این سخن بهم هر دو بر خاستند از خانه لب گزیدند و دست خود مالان تیر تیر بر هر دو رسید سخن پند نیکی اثر افتاد	چون نه چپم ز حکم و الاسر انچه بگذشت از آن افسوسم مادر او کنیز و من بنده چشم روشن ز خاک پای شما پیش مرد زبون نخواهد رفت خانخانان و آن گدائی هم راه رفتند همچو دیوانه بر غریبی تشنه لب نالان دامن آرزو بکف نه رسید بار غم بر دل و جگر افتاد
---	--

جان دادن عاشق خسته جگر بصدقه فراق
معشوق رشک قمر

چمن دهر گرچه خندان است دل منه بر بهار باغ جهان یاغین یا تو شادمان میباش	لیک نه آن هو شمنان است که بهار است گاه و گاه خزان چون مسافر درین جهان میباش
---	---

چون تو زین راه رفته اند بسی
 زال دنیا که هست رستم کش
 هست دنیا بزرگ باره فروش
 که دهد جام باره و رستی
 جرعه هر که خورد از دستش
 این عروس جهان که هست نفیس
 خرم آنکس که داده است طلاق
 زلف و خالش که داده و دام است
 صوفی از عتبه عروس جهان
 حال تو بچو موردانه کش است
 چشم بکش و حال مردم بین
 بادشاهان خسران رفتند
 آنکه سید است مال و دولت پیش
 نشندی که زین ساری دور
 جم که از جام خویش مستی کرد

بر سر پل نکرده خانه کسی
 بومالش نگشت مردم خوش
 سنگ در دست همیشه در غوش
 که زنده سنگ از سبکستی
 شیشه بشکست در دل مستش
 شوهر خود کشد بصد تلبیس
 بهر و میانش نشد ز جان شتاق
 رخنه اندازد کفر و اسلام است
 با خبر باش و باش تازه روان
 خواب کم کن که خواب گدازش
 که بسی رفته اند ز بر زمین
 پیشم پوشیده از جهان رفتند
 جز کفن جز حمل نبرد بخوابش
 چون توی دست رفت اسکندر
 عاقبت میل سوی پستی کرد

<p> هر که آمد درین سر اسے پیچ آنکه بکشد گنج و داد روان ای خاک آنکه داد و جمع نکرد هر که بر خلق مال و زر باشد فاسل از تلی مات مشو زود بر خیز ازین بساط هوش هر که بنیشت و پانهاد بر آن بشنو از حال آن جوان عراق در غم عشق داد جان عسرتیز شب نمی خفت از غم دور می تنش از غم چو کبر باشد زرد تشنگی خرمن و جوش سوخت ناتوانی چو کرد بر دل زور گشت بیمار و سوخت تنهائی کس نیامد بر اسے پرسیدن </p>	<p> گشت پنهان درون خاک گنج خلق گوید که باد شاد روان دای بران که جمع کرد و ستور هر کس را عزیز تر باشد غمزه بر مال و بر حیات مشو که نشد گرم یکرمان از کس غاست چون دود و بر باران که چنان مرد در زمان فراق جان و دل بود پیش او ناچیز لاغر دزار شد زرنجوری پیرو گشت برین او گرد هر چه جز جان پاک بودش سوخت بر سر خاک او قناد چو مور وقف تحلیف ناشکیبائی دیده پوشید مردم از دیدن </p>
---	--

سنگ بالمش که زیر سر میداشت	کوه غم بردل دگر میداشت
بیکسی خواست بهر غمخواری	سرنبرد داشت از گرانباری
چون برین حال چند روز گذشت	عاشق ناتوان دسوز گذشت
جان شیرین بخت سپرد جوان	تخمی مرگ شد بر دستان
میخ روش چو دپر پرواز	تفیس عنصری شکست از ساز
گشت خاموش از زمان کردن	عشق خوش نهاد برگردن
سرد شد جیش از غم دوری	داد برنجور حسان برنجوری
غم جانان نشست بر بالین	بیکسی ناله زد بر برگ خربین
عشق بر سر ق خاک صحران	بجز غم هر دو تیشه بر پا زد
بلبل باغ نوحه کرد بلند	قمری از درد کرد ناله چند
گل گریان درون باغ درید	شجر از برگ دست میمالید
لب سوسن کبود شد از آه	لاله بردل نهاد دلغ سیاه
بر هوا داد زلف خود سنبلی	خون شد از نوک خارچه گل
ز کس بلخ چشم بر نم بود	هر شجر بجز نخل ماتم بود
هر دو ماندند یکدم از رفتار	آب در جوی و کبک در کسار

مرغ با مرغ چون نشست بهم
 چون خزان زد علم بشاخ نهال
 کرد بر خاست از چمن چندان
 مرد چون پیش چاه آن ناکام
 بهر آب آنکه پیش چاه رسید
 هر که میدید مرده را بر خاک
 شهره در شهر شد که عاشق مرد
 در غم هجر جان شیرین داد
 شهریان زین خبر به آناه
 غانخانان فریاد و نوحه
 هم گداسی ناتوان آمد
 جمع بر چاه مردمان گشتند
 آب از آن چه که چاه کنعان بود
 تن مرده ز آب چهره شستند
 هر که آمد میان خدست بست

روش باغ شد صفایم
 سبزه نود میده شد پامال
 که نهان شد رخ گل خندان
 خبر مرگ نوجوان شد عام
 از دل خود فغان و آه کشید
 دست بر سر زدی و بر خاک
 حسرت و میل یار در دل برد
 رفت ناکام صورت فرهاد
 اشک ریزان شتا فتنه بجاه
 بر سر نقش او در آمد بست
 خلقی از هر طرف دوان آمد
 مرثیه خوان آن جوان گشتند
 بر شیدند بهر غشش زود
 از تن او غبار ره شستند
 کار او ساختند دست بست

کفن از صوف و پرنیان دادند	دادنی هر چه بود آن دادند
یکجهان جمع شد بر نقش جوان	رفت بر چرخ شوره و فغان
در کفن جسم او نمایان بود	ماه در ابرو گل بد امان بود
مرد وزن بر غریب نالیدند	لب گزیدند و دست مالیدند
چون ز بهیروز دست نهادند	صف بصف در نماز استادند
پس نماز جنازه بر خواندند	بهر تفسیر او سخن رانند
همه گفتند آن جوان عراق	مرد در تشنگی و درد فراق
بیکه قبرش پیش چاه بود	قبر مسکین نشان راه بود
عشق چون در دلش دهر سوزی	دختر آید بقبر او روزی
چون درین راهی مصلحت دیدند	پیش آن چاه گور کنند
خاک روشن شده ز نور تنش	تن چو مه بود و از کتان کفش
رفت در زیر خاک خاک شست	جسدش زیر خاک و جان شست
رست از شام هجروناله روز	شمع خاموش امین است از روز
بر سر قبر آن غریب دیار	چشم شد همچو ابرو گره بار
رفت در خاک عاشق یکس	مرد وزن سوی خانه شد واپس

بود در دشت قبر آن سگین	کس میفرودخت شمع بر بالین
لبیل آمد بخاک اوزین	تا ز مند بر مزار او نیلون
روح فرهاد آمد از کسار	تا کند گریه بر غریب دیار
ابر چون گرم اشکباری شد	روح مجنون شراب زاری شد
رفت در خاک چون تن پاکش	جان پروانه سوخت بر خاکش
آمدن معشوق گلپیرهن بر مزار عاشق خونین کفن	
آب افزای این حدیقه غم	گلفشان چنین ز شاخ قلم
که بت مدحین خانه نشین	گشت از مرگ آن غریبین
چون شنید این خبر که عاشق مرد	سر شوریده در گریبان برد
ماندست ز حال خود بهوش	شکل تصویر غمچه شد خاموش
چون بسر هوش رفته باز آمد	بر لبش حرف دل گداز آمد
گفت ای مادر کجاست بانم	از کلام تو سخت حیرانم
باز گو آن خبر که تو گفتی	خبر دلخراشش نهفتی
گفته بودی که نو جوانی مرد	بر سر چاه نیجائے مرد
هر که در خانه از برون آید	چشم پر آب و سرنگون آید

گوشت گیر در سخن کند در گوش	در سخن هستی و لبست خاموش
سخن پیش من نپس گوئی	آفتکار سخن نپس گوئی
دختر لاجوان تو هستم	هم دل و هم توان تو هستم
من که هستم چرخ این خانه	شناسی مرا چو بیکانه
راستی پیشه گیر و راز بگو	انچه گفتی بمن تو باز بگو
گفت مادر که ای بدانش فرد	فسر راز کس نباید کرد
ای بسیار از دست پنهانی	فاش کردن بود پشیمانی
تو پنهانی من گرفت از راز	بشنو از من که با تو گویم باز
هر که آمد پیش من امروز	گفت مرد است عاشق دلش
او بر آن چاه جان شیرین داد	تازه شد در جهان غم فراد
غم رسوائی از دلم شد دور	شدم از مرگ لاجوان سرور
دخترش زین سخن نشد خاموش	خواست یکبار از درونش جوش
گفت ای مادر خجسته گهر	کس بمرگ جوان نشد خوشتر
تو که هستی بمرگ او دل شاد	من کنم ناله هر چه بادا باد
انجین گفت و زار زار گریست	صورت ابرو بهار گریست

گفت ای تشنه لب غریب دیار	تو شدی غرق بحسب من بیکار
تو بصد داغ از جهان فرستی	صورت بوی گل نهان رستی
تو گذشتی ازین جهان محزون	من و رسوائی جهان اکنون
روز و شب دختر پری بیکر	بود نالان برنگ مرغ سحر
شکر غم چو زرد بدل شبنون	خاست اندر دلم غم شور خون
غم همنان بسینه جا کرده	رفت بیرون خانه بی پرده
بر سر تربت جوان آمد	قبر او دید و در فغان آمد
گفت ای نامراد چون نفی	تشنه لب دزدین درون نفی
در غم محراب خود دادی	بر دلم داغ خولیش نهادهای
از حیا با تو هم سخن نشدم	کام بخش لب و دهن نشدم
تشنه مودی پیش چهر افسوس	خورد جسم تو خاک ره افسوس
پیش این چاه در ذاک شدی	به آب آمدی و خاک شدی
جان سلامت نه از جفا بردی	آب از دست من چرا خوردی
کنش عشق بین که آخر کار	بعد مرگ تو آدمم بمزار
خیز از خاک و آشکباری بین	در غم خولیش سوگواری بین

<p> تو بمردی و زنی در گورم زنم ام اگر زوی تو دارم از خدای تو و پیش خود خانی که تو باشی به پیش چه بدفون از وطن خاک این دیار کشید هر سحر پیش تو رسیدم من نامدم پیش تو ز کیمفست کز جهان در ته مزار شدی خویش را در غم تو بشکستم مردی و وصل من نصیب نشد جان تو چون ز سینه بیرون شد زندگی کرد از تو شمر منده صدت چشم می فشاند بنه که در خاک چشم تر رفتی گل لب خشک خود کردی تر </p>	<p> بی جمال تو دین شکویم دین مشتاق رو تو دارم عاشق روی خود مرادانی این گسارم نبود اگر گردون دست گیتی ترا بخاک کشید گرچه صد طعنه باشنیدم من جور ما در زخم بدرون زخم تو بدوری چنان مزار شدی چکرم رفت چاره از دستم در جهان چون تو گس غریب نشد صد تنه بسینات خون شد سخت جامم که بیتو ام زنده از مزار تو شد کنارم پر نشسته لب از جهان اگر رفتی آب این چاه خاک باد و گر </p>
--	--

چشم بهر گریستن دارم	شرم از نام زیستن دارم
در غم خویش مبتلا کردی	عاشق روی من چاکرودی
سنگ لوح مزار نگذارم	تا دین خلق ز ندگی دارم
خویش را در کتار میم زود	بر سر خاک تو نشینم زود
بر مزارت چراغ افروزم	راشش بجز داغ افسردزم
ای مسافر مقیم را گشتی	من زار و سقیم را گشتی
بر سر قبر تو منم بیاب	و گذشته ازین جهان خراب
انسانه بسین بجاه زمین	غیر از خاک و آب خاک زمین
من بخاک تو وقف بیتابی	تشنه لب زیر خاک در خوابی
گوهر خویش را نه مفتی جیف	رازد دل با کس نه گفتی جیف
همچو ناله در فغان مرا کردی	مردی و نه جان مرا کردی
دل مرادادی و ز جان فنی	در جوانی ازین جهان رفتی
آمد از تو گریستن بر من	تلخ شد بیهوشی بر من
الفت مادر و پدر چکنم	رفت از من دل و جگر چکنم
تپ هجر تو استخوانم سوخت	تنگ و ناموس خاندانم سوخت

گشاده زیر خاک میجویم	حال خود با کس نمیگویم
بر مزار خودم محب اورین	حال زارم تو ای سافزین
در تو بیشمار و دلنگ است	غمی بجز تو بر دم سنگ است
تا کجی در غم تو ناله کنم	کار با بخت خود حواله کنم
اثر عشق آن زمان دانه	که بجان تو در شود حسابم
وصل صوری اگر نشد حاصل	بعد مردن تو شوم خوشحال
جان بجان دل بدل بهم گردد	غم و اندوه بخاک گم گردد
تا حیات است مستار بمن	در تو باد بیشمار بمن
هر سحر بر مزار تو آیم	سیل آب از دودیده بکشایم

آمین مادر و پدر بر مزار عاشق غریق رحمت و دختر را
همراه خویشین درین بصد رحمت

نش عشق اگر بود صادق	دل معشوق را کند عاشق
هر دو سوزند عاشق و معشوق	بگذر دفسوق هر دو از عیوق
آتش عشق چون بلند شود	جان هر دو بر آن سپند شود
عشق را هست خنجرین تاثیر	که کند تنگ موم و خاک کبیر

شرم از نام زیستن دارم
 عاشق روی من چاکردی
 تا دین خلق ز من کی دارم
 بر سر خاک تو شینم زود
 ز آتش هجر داغ اندوزم
 من زار و مقیم را گشته
 تو گزشتی ازین جهان خراب
 غیر از خاک و آب خواهم
 تشنه لب زیر خاک در خوابی
 راز دل با کس گفتمی حیف
 مردی و نیم جان مرا کردی
 در جوانی ازین جهان رفتی
 تلخ شد بیهوشی من برین
 رفت از من دل و جگر چکنم
 تنگ و ناموس خاندنم سوخت

چشم بهر گریستن دارم
 در غم خویش مبتلا کردی
 سنگ لوح مزار نگذارم
 خویش را در کف ساریم زود
 بر مزار است چراغ افروزم
 ای مسافر مقیم را گشتی
 بر سر قبر تو نم بیا
 انفسه بسین بچاه ز من
 من بخاک تو وقف بیتابی
 گوهر خویش را نه سفیدی حیف
 همچو لاله در فغان مرا کردی
 دل مراد او و ز جان فقی
 آمد از تو گریستن بر من
 الفت مادر و پدر چکنم
 تب هجر تو استخوانم سوخت

گشاده زیر خاک میجویم	حال خود با کس نمیگویم
بر مزار خودم محب اورین	حال زارم تو ای مسافرین
در دو بیشمار دلتنگ است	غم هجر تو بر دلم سنگ است
تا که در غم تو ناله کنم	کار با بخت خود حواله کنم
اثر عشق آن زمان دامنم	که بجان تو در شود حبانم
وصل صوری اگر نه شد حاصل	بعد مردن بتو شوم خوشدل
جان بجان دل بدل بهم گردد	غم و اندوه بخاک کم گردد
تا حیات است مستحار بن	در دو باد بیشمار بن
هر سحر مزار تو آیم	سیل آب از دوریده بکشایم

آمدن مادر و پدر بر مزار عاشق غریق رحمت و دخر را
همراه خویش در دن بصد رحمت

نش عشق اگر بود صادق	دل مشوق را کند عاشق
هر دو سوزند عاشق و مشوق	بگذر دفسق هر دو از عیوق
آتش عشق چون بلند شود	جان هر دو بر آن سپند شود
عشق را هست خنجر نایب	که کند سنگ موم و خاک کبیر

<p> کشش عشق فسته ز ابلگر سکند عشق کار با س نفیس برخس و خار حکم اوست روان روی گل را بصحن باغ افروز تیش ز دکاه بر سر باد نیشتر ز ده لیل محزون ل چو آواراه از وطن گردید نوجوان آمد از دیار عراق و لبش بر سه فرار آمد و خیمین عذار و زکین دست مادرش زین خبر پریشان گشت خسته هزار چار سو گردید تشنه لب سوی دشت چاه نشست بر سر چاه هر طرف میدید وخت را دید سزگون قبر </p>	<p> پیر کا به و کفر با بگر دور آهن نشد ز مقنا طیس در دل سنگ آتش است نهان در دل عنذ لیب داغ افروز گاه تلخ بجان شیرین داد از دگ قیس خون کشید برین سایه سان همیش در گنج دید مرد آن تشنه لب بدر و فراق عشق به دفنا بکار آمد بر مزارش حنقش سنگ نشست چون صبا در تلاش جان گشت بهر آن گل بزرگ بو گردید یوسف گشته بچاه نیافت تا ننگا همیش بر آن مزار رسید مینفشاندا شک لاله گون قبر </p>
---	---

پیشش آمد دوان جو باد سحر	گفت ای دختر بلند را خنجر
این چه کردی کجا رسیدی تو	پازدا من برون کشیدی تو
ظلم بر جان من چه کردی	رخنه در چپ در حیا کردی
بر رخ است خال بر نای	سندی آواره باز از خای
بر مزار کسی رسیدی تو	که از و صد بلا کشیدی تو
خنیز از خاک و آب خویش مریز	خانه خالی گذاشتم بر خیز
چند بر خاک اشک افشانی	دل و جان داد و بنادانی
حیف عشق ترا ندانستم	دل و این مدعا ندانستم
پای خود در دره و خانه و ده	برق در خسر من حیا زده
بر سر خاک زار مینالے	تا توان بر مزار مینالے
گر زاری وصال گردیدے	هر کسے بر مزار نالیدے
ای بسا کس بر مزار گریست	چشم گردید کور و مرده نالست
تو کمن خویش را بقبر ملاک	که نه خیزد جوان مرده خاک
گر تو زاری کنے و آه کنے	در دل مردگان نه راه کنے
مادرش پیش دختر طناز	کرد از هر درے سخن آواز

لیکن آن گشته غم و اندوه	بود ساکن بقبر او چون کوه
ماله میکرد دخت سیمین تن	دست مادر حمال گردن
هر دو ناله آن بقبر دست بغل	چون دو پیکر که رو کند بگل
پیشش هم رسید گردان	پیش آن هر دو آه و ناله زنان
هر دو را گرم آه و زاری دید	زن و دختر با شکباری دید
خشمگیر گشت مرد دانشمند	گفت کای لخت دل بگرینید
در دل از غمی نو گسالم بود	که جوان باشی و کنی خوشنود
خاندام را چو شمع نوردهی	دل غمیده ما سرودی
بهر خشم بهار خواهی شد	برخور روزگار خواهی شد
نوشته می زار و زرد و چون مهر	زور در تن نهساند حال نگر
در دهنم غم خورده و دوزار شدی	آمدی بر مزار و زار شدی
تاب جان رسیده ام مهتی	لخت دل نور دیده ام مهتی
خیزه گشتی ز دوزخ آشنای	سر بر آورده به بدنامی
ماله از خانه پا بردن کردی	دل ما را چو لاله خون کردی
زود بر خیز از زمین ای گل	که منم نوحه ریز چون بلبل

<p> رحم بر مادر و پدر نه کنی از سر خاک این جوان بر خیز حدت دیده در نشان کنی کس نه گوید که راه خانه گیر کرد در گوش چون حدیث پیر شور آن خاکسار در سر دشت بر زمین همچو سایه باز آید دست جز اگر نه می رفت رو نهفته زدین آشوب مرده دل آمد آن پری از گور آهن سرنج بود بر سندان ابر آسا با شکباری بود </p>	<p> سوی ماهی چکه نظر نه کنی پیش این چاه آب خویش نه نوحه زنهار بر جوان نه کنی بند من گوش کن فسانه گیر دخت محزون که بود خاک لبر از سر خاک فرق خود برداشت دست در دست مادر خود داد اُفت و خیزان بخانه ره یافت هر سه آمد بخانه پاشنه کوب فتنه دستانه جا گرفت بزور خانه دانست صورت زندان روزه شب در طمان داری بود </p>
<p> مردن دختر ناکام بصدقه فراق عاشق بدنام ریخت بر صخره بیان این حزن دختر غم شحال و غمش گهنگ </p>	<p> نقش پرداز این نکات شگرف کان در کان غمبی و غم گهنگ </p>

چون بخانه نشست دزی چند
 زنده بر مرده آفتد رگ بر گیت
 چون بے کرد گر به وزاری
 در پنهان به بستر افکندش
 زعفران زار شدن گل رنگ
 شبنم تر ز رنگس بسیار
 ماه از پیشم خود تر یار سخت
 پدر و مادرش دوا جو یان
 بسدا و اطیب را خواندند
 دست بر نبض چن طبیب نهاد
 نبض می از حرارت اندام
 جست میکرد همچو موج نسیم
 خاست از سر طبیب بچاره
 گفت این دختر جوان هیهات
 نبرد جان خود ز دست اجل

شور و فریاد و ناله کرد بلند
 کمزن و مرد تنگ شد از دست
 او فتاده بفرشش بیماری
 همچو کوه از کس بر افکندش
 بست از خنده غنچه را و لنگ
 ریختی صبح و شام بر گلزار
 از صدف آبروی دریا سخت
 بهر بیمار خود شفا جو یان
 پیش او حرف علتش را ندند
 در کف دستش آبله افتاد
 بود چون موج باده اندر جام
 بود پید از نبض حال سقیم
 بر مہش اوفتاد سیاره
 گر خورد همچو خنجر آبجیات
 هست شافی خدای عزوجل

عشق بهشت در گنج پوت
 بیکشد انتظار مرگ بسے
 ناتوان است چشم آهگیر
 جرعه آب از گلو نه رود
 هر مرض روکش شفا دیدم
 تب هجران اگر چنین ماند
 مثل عاشق بنحاک پیوندد
 مادرش از طبیب گشت خجل
 بیک تشخیص این مرض کردی
 چکنم دخت ناز پرورده
 تب پنهان هجر جاننش سوخت
 چه مداوا کنم چه چاره کنم
 آن ز جان فتنه این ز تابوت آن
 سرگشته شتی که دشته لباس
 اشک افشان خانه رفت طبیب

بایدش شربت وصال دوست
 به نخواستد شد از علاج کسے
 نفس اوست در گلو زنجیر
 دست شل تا به خیال روزید
 مرض عشق لا دوا دیدم
 ز تب او نه نازنین ماند
 بر عدم از میان کمر بندد
 گفت ای محسّر بان دلال
 هستی اگر زگره دسردی
 حال خود انجبین ز خود کرده
 گرمی عشق استخوانش سوخت
 دامن جان غولیش پاره کنم
 هر دورا سوخت آتش پنهان
 گفت پیش طبیب نبض شناس
 جان و دل کرد خون حدیث عیب

مادر در خانه بی سکون و قسیدار
 سرالین نشست مادر پیر
 اینچنین که ندید ام بیوش
 گل سدرخ توز عفرانی شد
 داغ تو بر دل است دیر پیری
 پزند زهر اسبل ترا جام است
 هر مرادی که در دلت نهفت
 که تاره ز آسمان خواهم
 در چرا اسکندر از زمین طلبی
 خضر آسادر رون خاک روم
 هر چه گویی به پشت آرم زود
 کرد و صد آرزو بندل داری
 چست بستم بخد مت تو کمر
 مادر مهربان چو این فرمود
 گفت ای مادر رموز شناس

مادر پیر و دختر بیچار
 گفت ای دختر جوان دگر
 ز گشت نیمه از و غنچه خروش
 خشک گلزار تو جوانی شد
 بود امید دست من گیر می
 آفتاب تو بر لب بام است
 این زمان پیش من بیا گفت
 پیش تو آورم بهجانکاه
 ق آب حیوان بوقت تشنه
 آرم آب بقا و شاد شوم
 تا دل و جان تو شود خوشنود
 گفتن از تو بود ز من یاری
 مدعا گویی و سعه من بگر
 دختر جان لب نظر بکشد
 کرم و لطف تو بروی قیاس

بخار دیوار را چسبن کردی	بذل و احسان بجان من کردی
نه پسندی بنم اسیر مرا	پرورش کرده ز شیر مرا
تو کرمی و من گنگارم	چون تو در خلق نیست غمخوارم
سخت شرمیده ام بجز کثیم	کرده ام صد خطا و صد تقصیر
انچه کردم ز ما حبل بگذر	رحم کن بر من از خطا بگذر
هستم از زندگه خود بایوس	میروم از جهان بعد افسوس
در ناسفت سفتی دارم	سخنی چند گفتنی دارم
میکنم سینه را ز راز تهی	بروصایای من چو گوش نهی
دست شستم ز لبت تکفیر	تا تو کردی بیای من زنجیر
عشق بکشود بهر من را ای	بت پرستی نه کرده ام گاهی
فرق سودم بهر و ما و تمام	پا نهادم چو در و اسلام
چون کنم شرک را بد و تسلیم	آن خدای که واحد است و قدیم
از دل من غم و محن برود	گر برین کیش جان ز تن برود
تو ز سوزی مرا پس مردن	آتشش بجز اوست و به تن
قبر در پهلوسه جوان سازم	بند که در زیر خاکم اندازم

تبر دایم چو منفرش مغل	گر شوم زیر خاک دست و پل
خفته باشند تا بر وز نشود	هر دو در خاک ابدل رخسار
خاک او خاک من برابر	یک صدق هر دو گوهر
که کند فرق چشمم گریه کنان	بر زمین قبر هر دو ساز چنان
گنبد کن بنار خشت و خام	بر سر قبر عاشق ناکام
خاک را رشک آفتاب کنیم	تا در آن قبر هر دو خواب کنیم
صورت گشت زعفران شود	مادرش زمین وصیت پردرد
بود طوفان دیده اش در جوش	غم بسیار برد از دل هوش
پیش هم از خود شتابان رفت	اشک از دیده تا بدمان رفت
این غم و غصه این ملائت است	گفت شوهر بگو که حالت چیست
که دهم آگهی ز راز نهان	گفت بنشین و فتنه را بنشان
گفت با من قضا نهایی عجیب	دختر تو که هست مرگ قریب
نه زنی شعله در تن و کفنم	که در آندم که جان رود ز غم
نزد قبر جو آن بخاک نمی	گر مرا بعد مرگ غسل دهی
الفت سلم است در گشت	نیستم بت پرست و کافر دوست

زین نطاصد کلام محزون کرد
 من درین فکر تا چه کار کنم
 شوهرش چون شنید این حال
 گفت بشنودم نصیحت من
 گر چنین گفتم است آن بیمار
 نه شنیدی که نوح پیغمبر
 او پسر را ز اهل خود بشمارد
 من شمارم چگونه دختر خویش
 چه که او را بدین خاک سنی
 گر بسیر در مرا غم برکنی
 کس نیاید بکار تجمیزش
 این سخن گفت و رفت از خانه
 مادر و دختر حزن مانده
 می شمردی نفس چو شمع سحر
 چون مرض بر ضعیف گشت قوی

از وصیت دل و جگر خون کرد
 جگر بر خویش اختیار کنم
 لحت دل خورد و شد پریشان حال
 که تو هستی انیس خلوت من
 من بهیسم جمال او ز نهار
 دل جگر کرد از خیال پسر
 زان سبب آن پسر بطوفان
 که جدا گشت از من از کیش
 دلم از مهر دختر است تنی
 بر عزیزان من نظر نکنی
 که نماند است عقل و تیزش
 مادرش گشت سخت دیوانه
 هر دو چون نخل و انگبین انده
 همچو پروانه بر سرش مادر
 گل رخسار را نماند نوی

آن دل خویش بر پلاک نهاد	مادر ناله زن بسجاک افتاد
آن پے خواب چشم خود می بست	این سر خود بنگ و خشت شکست
آن لب خود ز لطف کرد خموش	این بر آورد از نهاد خروش
آن بعضی ازین جهان گذشت	این ضعیفه ز این و آن بگذشت
آن نغم کرد این جهان پرود	این کشاد از دودید که خورد
وید چون مرده دختر خود را	گرد نظاره اختر خود را
گفت ای سخت بد چه پار کنم	نوجوان مرد و من نظاره کنم
ای فلک با من این سینه چو ت	کس نه بیند چنین غمی که مراست
بر زمین ریخ آسمانم داد	غم و اندوه بیکرانم داد
ای هست من جبین کجاست	داغ داد ز چشم مارفتی
رفتی از دست و دست میالم	شمع آسا به نقش میالم
بسی از آن خبر چگونه دهم	که بسی راز در درونه نهم
کرد زاری چو آن گرانمایه	جمع گشتند اهل همسایه
چون زن و مرد خانه بگرفتند	بهر اتم بهسانه بگرفتند
خبر مرگ دختر رنجور	شد بازار و کوچه مشهور

هر که میکرد این صد او گوش	آمدی پیش مادر بهوش
شد هجوم خلائق آنمقدار	که مبارک گذار شد و شوار
هم عزیزان دختر مرده	می رسیدند خاطر افسوده
هم بر مرده زار نالیدند	همچو ابر بهار نالیدند
مادرش گفت پیش آن زن مرد	که مراد دخترم وصیت کرد
که تن مرده ام نه سئوی پاک	نزد عاشق مرا نمی در خاک
من نیم بت پرست هندو زن	کنی آنچه میکنند بمن
او بران کیش جان خود داد	پیش من کارشکل افتاده
از شما میشود صلاح بیک	که شمار است دانش تدبیر
این سخن عقل از عزیزان بزرگ	گو بیا هر یک بفرقه ببرد
همه گفتند آن بکر و حان	داغ پوشان و سینه نقون
که نباشی تو سست عهد شیب	بر وصیت عمل کنی لاریب
آنچه گفت است دختر نقون	لازم آمد که آن کنی اکنون
ما عزیزان زرد خرم جدا	تو بدانی و کار تو بخدا
داد پا سخ زن جهان دیده	که دل از دختر است رنجیده

چون شما گشته آمدید این هم	همزبانم درین صد این هم
انگنم کار بر مسلمانان	خوانم از دین صاحب پادان
آن وصیت فسانه هر جا شد	راز نهفت آتشکارا شد
آمد و کار مرده کردن خوات	هر مسلمان ز جای خود بر خوات
جمع گشتند بهر کار ثواب	دست در دست باز دند شتاب
همه شش سیهسان با تمیز	آمده شادمان گدائی نیز
دل ده و دلبه مسلمانان	خان دیشان سر مسلمانان
آمد آن مرد از سخن رانند	پدر دخت مرده را خوانند
مادر مرده باب خانه کشاد	او اجازت برای تدفین داد
اندر آن خانه آمدند برنج	همه مانند مهره شطرنج
چرخ نمودند مردمان تکوین	به غسلش ز آب چاه سبک
جمله سامان به پیش آوردند	بر سر دوش خویش آوردند
قطع کردند بهر آن زیبا	گفتند از حسری و از دیبا
زن غساله را طلب کردند	ساز و سامان بصد تعب کردند
دست خود پر کشاد و غسلش داد	زن نیکو سر بشت پاک نهاد

بعد غسلس چو در کفن پیچید
 چون نهادش درون گهواره
 چار کس آن جنازه را برداشت
 و پسر آن جنازه خلق روان
 تا سر چاه ره نور داشتند
 قبر عاشق قریب چو دیدند
 بر نهادند آن جنازه ز دوش
 پیش آن چاه آبروانداز
 چون نماند جنازه بخوانند
 در بر قبر کفن دیدند
 گنج را پیش گنج نهباوند
 هر دو در خاک هم قمرین گشتند
 عشق چون جذب خود کند ظاهرا
 قبر شد بخت چو نبردست سنگ
 عاشق تشنه لب نه ساقی ماند

آه در گنبد کفن پیچید
 صد گریبان ز دست شد پاره
 هر که آمد بدوش و بر سر داشت
 غرق در بحر اشک پیر جوان
 خاکساران میان گردیدند
 اثر عشق سنگ ره دیدند
 تا بود حسن و عشق هم آغوش
 صف کشیدند مردمان به نماز
 همه انگشت بر دهان ماندند
 بهر گنجی زمین پسندیدند
 با صد افسوس و رنج بهناوند
 بر خور و صل در زمین گشتند
 یار ایا را میکشد آخر
 باز گشتند مردمان دلستگ
 از محبت فسانه باقی ماند

<p> هر دو در کار عشق جان دادند صوفی از دستان عشق خموش تو درین ره قدم نمی تا که چند از عشق دستان خوانی اوست باقی و عشق او باقی گر کشاید بکار روان را به فضل او گرفت بیا یاری چشم بکشا سمت عالی بین عشق آتش فتان غار خست قصه کردم بذکر عشق تمام </p>	<p> عشق را طاقت و توان دادند که ازین حرف خون زند صد جوش منزل عشق کس نکرده ط بر مجازی تو نکست میرانی ماهم تشنه ایم و او ساقی یوسف را بر آرد از چاه رنگ طاعت دهد گنگاری یک نظر حسن لایزال بین ذره عشق در دل تو بس است بدنبی و به آل پاک سلام </p>
---	--

خاتمه

<p> شکر ایند که این فسانه غم سر هر صفی از سواد سطور حرفش از خون دل نگار گرفت کاغذ صاف چون بیاض سحر </p>	<p> نقش نو یافت ز نوک قلم مید هر چشم و لب لعل را نور ورقش رنگ نو بهار گرفت لفظ و معنی بزنگ شمس و قمر </p>
--	--

فکر رنگین من به چمن
 نخت های دل طپان چیدم
 حرف حرف است همچو مژه طور
 زده ام همچو خضر آب حیات
 در فضا نهون نهفتم من
 گر تو طرز نو و کهن بینی
 تازه ترین گل سخن بشکفت
 من ز معنی بدل نشان دام
 ببل آید غنیل سزار چمن
 کردم از لب جدا چو فصل سکوت
 آب گوهر نهفت ام در شعر
 سینه ام کان معنی سخن است
 میدهم گنج را نگان بنگر
 روزگاری بزیر چرخ کهن
 از سخن داشتم ببالم بسر

سینفرو شد به پیش ایل سخن
 پیش هر شتری دکان چیدم
 کار سا طور میکند سطور
 سخنم پیش خلق به زنیات
 سخن بے اثر نگفتم من
 آب و آتش درین سخن بینی
 از فی خشک صد چمن بشکفت
 خامه در دست گفشان ام
 تا ز بند بانگ محراب بر من
 ریختم در جهان جزو پا قوت
 تو جواهر نشا رکن بر شعر
 گنج خسر و به نامی گلک من است
 گوهر شجر آغ و کان بنگر
 خلق در خواب بود و من سخن
 یادگاری گزاشتم در دهر

گر خطائے تو در سخن بینی
 زانکه آهو گرفتن آسان است
 هر که آهو گرفت و نافه شکست
 بی دلم از سگان آهو گیر
 گر سخن گوئی و سخن دانی
 فکر کن بهر شعر تر نخستی
 انکه از درد من شوی آگاه
 سخن از عشق گفتنم بنگر
 کلک خشک و داغ من خشک است
 چون صبا بوی مشک می آرم
 خامه خشکم از صبر بلند
 همچو فرهاد بوی شیر ز کوه
 هر که شیرین زبان شود از شیر
 ساختم روضه که رضوان نیند
 حور آید بر همه سحر قصور

نرنی طعن از سخن چینی
 گفتن شعر کاهش جان است
 مشک بر خنم سینه من بست
 که شتابد در لیس پنجبیر
 دارم اسید آفرین خوانی
 تا کنی خون دل و جگر نخستی
 که چا گفته ام بشام و بچاه
 شده در رخ نهفتنم بنگر
 شعر ترین که نافه مشک است
 زان معطر و داغ و آرم
 آهوان را در آورده بکشد
 اینک آورده ام بعد از ده
 خواند احسنت بر من و لگیر
 پاشند سهر سیر برد مالگیر
 تا کشاید و چشم خود از دور

بنگلین باغ و نهامی وان
 هر که در باغ بهر سیر آید
 هر چه میداشتم بکان ضمیر
 آتش از سحر شمع انگیزم
 حاسد کور که هنر ببیند
 گر بکف درشتا هو ارکنم
 کلک من غوطه زن به سحر جن
 این گرانمایه گوهر شب تاب
 هست آینه بهر گوش نهان
 بهر دست جهان است گلرسته
 این تنیخ زداست و دستنبو
 هر که گیرد بدست این ناسه
 زین بخش سرور و اورنگ است
 یارب این ناسه را اگر نمی کن

که زمین هست بهر سیر و جوان
 بر لب او دعای خیر آید
 خانه من کشید در تحریر
 در خص حاسدان شرر ریزم
 چشم شب پره نور خورشید
 بر سر دوستان تار کنم
 گوهر از من زرد بوستان دکان
 کآمد از کان سینه تیاب
 نیست افزای تاج خوش نگار
 شد ز تارنگاه من بسته
 که جهان شد معطر از خوشبو
 خواند احسنت بر من و خانه
 روکش نقش چین اثرنگ است
 نام صوفی ز ناسه نامی کن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله واصحابه الطيبين
 اما بعد بنصير بنيز الشوران بخون و سخن پروران معانی گشتر مخفی و مستر مبارک از دیر باز کنون
 خاطر م بود که اگر قصه جدیدی است از دیر و سنگ نظم کشم و یاد گاری دیگر و صغیر هستی بگذارم پس با فضل
 آگهی این شاه مرد از مجله غنیمت نسخه نه در سید دل غنیمت را شادمان و سرور نمود و دست دعا آید
 اجابت کشود یعنی برهنه ای اقبال در دست چری بارالسر سپور سیدم و در مکان مبارک محل جهان
 نواب عالیجناب گردیدم قدر دان علم و هنر سخن و سخن گستر عالم درین فیاض مان چشای نواب
 کلب علیخان مبارک دادم اقبال آن قدر بدر بار و بار و تم از فرو و کجاست را برین نازشی بود و در
 تذکره شعر و سخن بمیان آمد فرمودند که شعر را می شناسی سخن را و سخن با دادم است و صید و دامی رفته
 را دادم هر سخن و سخن بهتر از شعر و سخن یاد گار نیست و کوتاه داستان را بهتر از معانی بلند از سخاوت
 درستی شد که از سخن تازه سرست بله نازده نازده و فضل و بهن را بطریق سخن نگشاده عرض کردم که اگر
 قصه بود مستیاب شود طرح شنوی و دیگر اندازم و از آن شراب کس خنما نه لوسازم فرمودند که در تاریخ
 چغتائی قصه نو دیده ام و از آن جذب حسن و عشق بسیار پسندیده ام اراده سید شدم که خود آن گوهر
 گرانمایه را در سنگ نظم کشیده آبروی تازه بخشم اما امراض مزمنه فرصت تنظیم نداد و این گره امید
 ناخن آسمان نگشاد اگر تو آن قصه را نظم خواهی نمود و سخن خواهی شنود و آن شنوی یاد گار و در
 ما خواهد بود نواب ملک جناب چهارم آن کتاب را طلب فرمود باز کرد و قصه حسن و عشق بخواند
 شنید چون بیکر قصه و شیرین با ندر لفظش اشک بر لب بود که ستا صبر و قهرم پاک لب و خفت و شوق

تا شیر عشق در کانون دلم افروخت قصه هم جدید بود و از اول تا آخر لایق شنیدن و بسیار ازین
 قصه که در دنگی منطوق و گرفته و ساخته چند از خویش رفتند اصل کتاب طاکا را بخان و الاتب
 محمد اصغر علیخان صاحب تحصیل در سپهر فرموده حکام عالی شرف نفاذ یافت که نقاش برداشته بخیر
 قدیم صوفی ایشانم تفریض فرمایند و با این کتاب را داخل کتب خانکده عالی نمایند بنده ازین امر ارحم خست و
 بخویش بالید و چون بوی گل در پیرایه نغمه و زار و زوای الطاف خسروانی دادش و کارانی
 سید ارم و منت عظیم بر زنگانی نمی نهادم بعد و مهفته از آن در بار و با خلعت نصبت و بر کشیدم و از
 دارالسرور و پور و آن گردیده در وطن مالد و خود رسیدم بعد گشتن سه ماه از آن قصه جناب تحصیل در
 فرستادند و با عظیم بر گوی و دوش من نهادند توفیق خالق مهر و ماه در جوشش ماه ازین بارگران سنگ
 سبک و شن گردیدم و این قصه نوال بطر ز کین سخن سخنان و در سبک نظم کشیدم روزها که ضامین بزدی کشیدم
 و از آن چون کوکب پرگاه معانی پسندی جدید شنبه با چون دیده اختر چشم پدید بود و عالمی در خواب
 شیرین و تمام در آنکه اشعار بود ملک معانی زیر نگین تا قطره خونم بفکر ضامین رنگین خشتک نمی شد
 شعر و زان سخن ناله خشتک نمی شد تا آنکه بعد طالع بلند بفکر شمش ماه این عروس دلخواه را به دست کرد
 در چار انگام عالم جلوه فروش و آرائی کردم و عالمی را بر حسن و جمال این شاه در عتاشاکی چون این
 عروس زیر با خلعت اختتام در کشید باز هوای ملازمت نواب عالی بجانب در سرم سجد ببار دیگر در دست
 بهامه جامی اللؤلؤ عنان عزیمت بجانب راه پور کشیدم و بهار نواب ناما رسیدم شستین پیشکشی
 که نزد شاه عالی و دار بود بهین شهنوی حسن و عشق بدست این خاکسار بود قدمی چند پیش نهادم
 و بدست خود این حقده بجا بردادم شاه سخن سنج این گنج معانی را بر کشاد و لختی داد سخن بداد

با حکم عالی شرف نهاد یافت که مصطفی کار کرده و حکم با بجا آورده چه خوش بود که زودتر این نقشش حسین را در طبع
 خویش بر سنگ زنی بر سنگ تراشگ مانی پیش میفرمان افغانی تا بداند که چون گویند حکم فرستاد خویش جوی شیر
 آوردن و بهر شنه کاوان چشمه آب شیرین از سنگها طبع روان کردن کار تو بودن از حکم روان خویش انگشت
 قبول بر دیده نهادم و از از حق ابداً بهر حق و انبساط بر روی خود کشادم نواب سخن سخن در تعریف این عقد
 پیرین چندان سباله کار بد که بهر ترم بارشک شعری شعر زندگانه از خود قد بر نجات انجمن می شکستند و
 گاه بر توصیف نظم تر سخن بالقانون شریای بستند الحاصل بعد چندان از آن در بار و خاص گردیده راه طوطی
 و در طبع این مثنوی حسب حکم عالی مصروف بودم هنوز این مثنوی تشریف افتادم در بر کشیده بود که نواب
 عالی رضایین سبخی سر حرکت فرمود ازین حادثه عظیم چه نماید که دویم نگردد و چشمی نبود که شک
 خونین نباریده مگر انچه که این شام هیدیت زودتر سرگردید و باز نوبت سوز و کاسرانی رسید یعنی فرزند
 آن خاندانین بجای پدید رسید حکومت نشست و دلها می شکست و اینها نوازش و اگر است عادل دوران
 نوشید و این زمان دشمن گردید و رحمت نواز سر با جو و در احسان جناب بهر محبت شتاق علیجان بجای
 نداد اندک با لحد و اتفاقا فرمود و هندو روان فرمایاست را امید دارم اقبال و ملکم

اگر شغل رفعت میوه او پادار ماند	دریا اگر گذشت و در شاهوار ماند
---------------------------------	--------------------------------

آئی این نواده قتل اسید و کامرانی را از هر حوادث روزگار در امان داری و از بخت روزافزون هر
 سینه بپایان میکنم و غم و شادمانی بفرستد که یا یکم ع این دعا از من و از جمله جهان آمین باد

سید
 سید

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين وآله الطيبين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين وآله الطيبين

LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

DATE SLIP

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for
each day the book is kept over time.

RESERVED.

२२/१२

۲۰۲۰

19150150

77-12

حسن و عشق

Date	No.	Date	No.
------	-----	------	-----